

دیوان

شمس تبریزی

(غزلیات)

مولانا جلال الدین محمد مولوی

جلد دوازدہم

غزلیات ۲۷۵۱-۳۰۰۰

۲۷۵۱

از قصه حال ما نپرسی
 ای گوهر عشق از چه بحری
 آن جا که تویی کی راه یابد
 ای دل تو دلی نه دیگ آهن
 جان و دل و نفس هر سه سوزید
 وز کشتن عاشقان نترسی
 وی آتش عشق از چه درسی
 زان جانب چرخ و عرش و کرسی
 از آتش عشق چند تفسی
 تا کی گویم ظلمت نفسی

۲۷۵۲

ای دلبر بی دلان صوفی
 از هجر دوتا چو لام گشتیم
 آن دم که به طوف خود بطوفی
 ما را بنمای مهر و الفت
 مکشوف ز کشف توست اسرار
 آنی که بری خسوف از ماه
 آنی که بری کسوف از شمس
 در آحادیم ای مهندس
 ای آحادی الوف را باش
 حاشا که ز جان بی وقوفی
 دلتنگ ز غم چو کاف کوفی
 و آنکه که به خانه هم به طوفی
 چون معدن مهری و الوفی
 زیرا که کشف هر کشفوفی
 آن ماه نه ای که در خسوفی
 آن شمس نه ای که در کسوفی
 تو ساکن خانه الوفی
 کاین جا تو به منزل مخوفی

۲۷۵۳

ای آنک تو شاه مطربانی
 خواهم که دو عشر ای خوش آواز
 در هر حرفیش مستمع را
 سینش گوید که فاستجیبا
 ای طره او چه پای بندی
 از نرگس او است ای گل سرخ
 ماندم ز تمام کردن این
 زان دلبرکش بگو که دانی
 از مصحف حسن او بخوانی
 بگشاید چشمه معانی
 نونش گوید که لن ترانی
 وی غمزه او چه بی امانی
 کان اطلس سرخ می درانی
 باقیش تو بگو بر این نشانی

۲۷۵۴

روزی که مرا ز من ستانی
 تا با تو چو خاص نور گردم
 تا چند کنم ز مرگ فریاد
 گر مرگم از او است مرگ من باد
 از خرمن خویش ده زکاتم
 منویس بر این و آن براتم
 خاموش ولی به دست تو چیست
 ضایع مکن از من آنچ دانی
 آن نور لطیف جاودانی
 با همچو تو آب زندگانی
 آن مرگ به از دم جوانی
 زان خرمن گوهر نهانی
 بگذار طریق امتحانی
 باران آمد تو ناودانی

۲۷۵۵

چون عشق کند شکرشانی
 یبنی که شکر کران ندارد
 می غلط به هر طرف که غلطی
 گر ز آنک کله نهی وگر نی
 آن را یبنی که من نگویم
 چون چشم تو وا کنند ناگه
 مانده طفل نوبزاده
 تا چشم بر آن جهان نشیند
 بگریز به نور شمس تبریز

۲۷۵۶

ای وصل تو اصل شادمانی
 یک لحظه مبر ز بنده که نیست
 من مصحف باطم ولیکن
 یک یوسف بی کس است و صد گرگ
 هر بار بپرسم که چونی
 این هر دو نشان برای عام است
 ناگفته حدیث بشنوی تو
 بی خواب تو واقعه نمایی
 خاموش ثنا و لابه کم کن

۲۷۵۷

کز زخمه مباش تا توانی
 پیر است عروس عیش دنیا
 تا رخ ننمود جمله نور است
 از سیل بلا چو کاه مگریز
 چون آب روان به هر نباتی

۲۷۵۸

مست می عشق را حیا نی
 آن عشق چو بزم و باده جان را
 با عقل بگفت ماجراها
 از روح بجستم آن صفا گفت
 گفتم که مکن نهان از این مس
 کاین برق حدیث تو از آن است
 گفتا غلطی که آن نیم من
 گفتم که به حق نرگسانت

کاین غمزه مست خونی تو کشته ست هزار و خونها نی
 بالله که تویی که بی تویی تو ای کبر تو غیر کبریا نی
 گر ز آنک تویی و گر نه ای تو از تو گذری دو دیده را نی
 گر فرمایی که نیست هست است کو زهره که گویمت چرا نی
 مقنطیسی و جان چو آهن می آید مست و دست و پا نی
 چون گرم شوم ز جام اول غیر تسلیم در قضا نی
 چون شد به سرم میم سراسر می را تسلیم یا رضا نی
 از بهر نسیم زلف جعدت یکتا زلفی که جز دو تا نی
 ای باد صبا به انتظارت از بهر صبا و خود صبا نی
 پس ما چه زنییم ای قلندر اندر گره و گره گشا نی
 گر ز آنک نه هر دمی خداوند کو جز سر و خاصه خدا نی
 مخدومی شمس دین تبریز چون خورشیدش در این سما نی

۲۷۵۹

گویم سخن لب تو یا نی ای لعل لب تو را بها نی
 ای گفته ما غلام آن دم کان جا همگی تویی و ما نی
 این جا که منم بجز خطا نی و آن جا که تویی بجز عطا نی
 این جا گفتن ز روی جسم است و آن جا همه هستی است جا نی
 سیاره همی روند پا نی صد مشک روانه و سقا نی
 رنجورانند همچو ایوب دریاخته صحت و دوا نی
 بی چشمانند همچو یعقوب بینا شده چشم و توتیا نی
 ره پویانند همچو ماهی بینند طریق ها ضیا نی
 از رشک تو من دهان بیستم شرح تو رسد به متها نی

۲۷۶۰

با دل گفتم چرا چینی نی تا چند به عشق همشینی
 دل گفت چرا تو هم نیایی تا لذت عشق را بینی
 گر آب حیات را بدانی جز آتش عشق کی گزینی
 ای گشته چو باد از لطافت پرباد شده چو ساتگینی
 چون آب تو جان نقش هایی نی چون آینه حسن را امینی
 هر جان خسیس کان ندارد می پندارد که تو همینی
 ای آنک تو جان آسمانی هر چند به صورت از زمینی
 ای خرد شکسته همچو سرمه تو در حلقه درآ که خوش یقینی
 ای لعل تو از کدام کانی در آن دم که چو تیغ پر ز کینی
 ای از تو خجل هزار رحمت و اندر معنی چه خوش معینی
 شمس تبریز صورتت خوش

در	خون	دلم	رسید	فتوی	از	جمله	مفتیان	معنی
با	خلق	بگو	که	باشید	از	زرق	من	و فسوس دعوی
با	دل	گفتم	چنین	خوش	است	دل	نعره	زنان که آری آری
برداشت	ربابکی	دل	من	بنواخت	که	ما	خوشیم	یعنی
کان	طعنه	از	این	سوی	وجود	است	آن	جا که منم کجاست طعنی
آن	جا	که	منم	چو	من	نگنجم	دگری	بگو که نی نی
تا	من	باشی	تو	او	نبینی	زیرا	که	شب است و چشم اعمی
تا	چشم	تو	این	بود	چه	بینی	بتگه	در نقش مانی
ای	عاجز	خویش	رو	به	تبریز	در	شمس	الدین گریز باری

در	عشق	هر	آنک	شد	فدایی	نبود	ز	زمین	بود	سمایی
زیرا	که	بلای	عاشقی	را	جانی	شرط	است	کبریایی		
زخم	آیت	بندگان	خاص	است	سردفتر	عاشق	خدایی			
کاین	عالم	خاک	خاک	ارزد	آن	جا	که	بلا کند بلایی		
یک	جو	ز	بلاش	گنج	زرهاست	ای	بر	سر گنج بین کجایی		
از	سوزش	آفتاب	محنت	در	عشق	چو	سایه	همایی		
ای	آنک	تو	بوی	آن	نداری	تو	لایق	آن بلا نیایی		
لایق	نبود	به	زخم	او	را	الا	که	وجود مرتضایی		

عشق	است	دلاور	و	فدایی	تنهارو	و	فرد	و	یک	قبایی
ای	از	شش	و	پنج	مهره	برده	آورد	تو	نرد	دلربایی
یکتا	شده	خوش	ز	هر	دو	عالم	بربود	ز	یک	دوتایی
آخر	تو	چه	جوهر	و	چه	اصلی	ای	پاک	ز	کجایی
در	عالم	کم	زنان	چه	بیشی	در	خطه	دل	چه	فزایی
نتوان	ز	تو	عشق	صبر	کردن	صبرا	تو	در	این	نشایی
نادیده	مکن	چو	دیده	ای	تو	بیگانه	مرو	چو	آشنایی	
تا	ما	ماییم	جمله	ابریم	بی	ظلمت	ما	مها	تو	مایی
در	پای	غمش	چه	دید	ای	جان	دست	گشاده	در	دعایی
ای	دل	ز	قضا	چه	رو	نمودت	عشق	تو	طالب	بلایی
رفتم	بر	عشق	کاین	به	چند	است	گفتا	که	نباشد	بهای
الا	بر	شاه	شمس	تبریز	سر	پای	کنی	به	سر	بیایی

ماها	چو	به	چرخ	دل	برآیی	چون	جان	به	تن	جهان	درآیی
------	----	----	-----	----	-------	-----	-----	----	----	------	-------

ماها چه لطیف و خوش لقای
 داریم ز عشق تو براتی
 از لعل لب توده زکاتی
 ای یوسف جان که در نخاسی
 در ما بنگر چو می شناسی
 زان سان ز شراب تو خرابیم
 بفرای اگر چه می نتایم
 در زیر درخت تو نشینیم
 جز گلشن روی تو نبینیم
 هر دم که ز باده تو نوشیم
 بی هوش شدیم و بس به هوشیم
 از آتش هات در فروغند
 با قبله آتشین چو موغند
 ای رشک بتان و بت پرستان
 پا را بمکش ز زبردستان
 شمس تبریز پادشاهی
 از ماه تو راست تا به ماهی

۲۷۶۵

آن شمع چو شد طرب فزایی
 چون جان برسد نه تن بجنبد
 چون بانگ سماع در که افتاد
 کاین باد بهار می رساند
 در ذره کجا قرار ماند
 هم آتش و دود گشته پیچان
 ماهی صنما ز روح بی جسم
 گه کوه و گه دراز گشتیم
 هم بر لب دوست مست گشتیم
 بر باد سوار همچو کاهیم
 چون پشه ز خون خویش مستیم
 اندر خلوت به هوی هویی
 در صورت بنده کمینیم
 این داد خدیو شمس تبریز

۲۷۶۶

ای بی تو محال جان فزایی
 وی در دل و جان ما کجایی

گر	نیم	شبی	زنان	و	گویان	سرمست	ز	کوی	ما	درآیی
جان	پیش	کشیم	و	جان	چه	باشد	نه	تو	جان	مای
در	بام	فلک	درافتد	آتش	گر	بر	سر	بام	خود	برآیی
با	روی	تو	کیست	قرص	خورشید	تا	لاف	زند	ز	روشنایی
هم	چشمی	و	هم	چراغ	ما	را	هم	دفع	و	بلایی
در	دیده	و	نامید	هر	دم	ای	دیده	دل	چه	نمایی
ای	بلبل	مست	از	فغان	می	آید	بوی	آشنایی		
می	نال	که	نال	مرهم	آمد	بر	زخم	جراحت	جدایی	
تا	کشف	شود	ز	نال	تو	چیزی	ز	حقیقت	خدایی	

۲۷۶۷

گر	یار	لطیف	و	باوفایی	ور	از	دل	و	جان	از	آن	مای
خواهم	که	در	این	میان	درآیی	ای	ماه	بگو	که	کی	برآیی	
چون	صورت	جان	لطیف	کاری	از	حلقه	چرا	تو	برکناری			
وز	یارک	خود	دریغ	داری	ای	ماه	بگو	که	کی	برآیی		
برخیز	که	ما	و	تو	چو	جانیم	رازک	همدگر	بدانیم			
آخر	نه	من	و	تو	یارکانیم	ای	ماه	بگو	که	کی	برآیی	
دریاب	که	بر	در	خداییم	آخر	بنگر	که	ما	کجاییم			
تا	رقص	کنان	ز	در	درآییم	ای	ماه	بگو	که	کی	برآیی	
ای	جان	و	جهان	چرا	چینی	چون	یارک	خویش	را	نبینی		
در	گوشه	روی	ترش	نشینی	ای	ماه	بگو	که	کی	برآیی		
چونی	تو	و	آن	دل	لطیف	و	آن	صورت	و	قامت	ظریف	
خواهم	که	شوم	شبی	حریف	ای	ماه	بگو	که	کی	برآیی		
در	جمله	عالم	الهی	آن	وز	دامن	ماه	تا	به	ماهی		
آن	شد	که	تو	گویی	و	بخواهی	ماه	بگو	که	کی	برآیی	

۲۷۶۸

ساقی	انصاف	خوش	لقایی	از	جا	رفت	تو	از	کجایی
گر	بنده	بگویمت	روا	نیست	ترسم	که	بگویمت	خدایی	
خاموش	نمی	هلی	که	باشم	راه	گفتن	نمی	گشایی	
می	افشاری	مرا	چو	انگور	معشوق	نه	ای	مرا	بلایی
گر	چشم	بیندم	از	تو	کفر	است	نور	می	فزایی
ور	بگشایم	بگویم	منگر	در	ما	تو	بدیده	هوایی	

۲۷۶۹

برخیز	و	بزن	یکی	نوابی	بر	یاد	وصال	دلربایی
هین	وقت	صبح	شد	فتوحی	هین	وقت	دعاست	الصلائی

بگشا صد گون گره است بر دل و نیست خسروانی سر خنب
 از جای بپر به یک قئینه آن را که قرار نیست
 جز دشت عدم قرارگاه نیست چون نیست
 بر سفره خاک تره ای نیست هر سوی ز چیست ژاژخایی
 عالم مردار و عامه چون سگ کی دید ز دست سگ سخایی
 ساقی درده صلا که چون تو جان ها بندید جان فزایی
 ما چون مس و آهنیم ثابت در حیرت چون تو کیمیایی
 در مغز فکن تو هوی هویی وز خلق بر آر های هایی
 تا روح ز مستی و خرابی نشناسد هجو از ثنایی
 زین باده چو مست شد فلاطون نشناسد درد از دوائی
 دردی ده و عقل را چنان کن کو درد نداند از صفایی
 بر ناطق منطقی فروریز از جام صبحیان عطایی
 تا دم نزند دگر نجوید زنبیل و فطیر هر گدایی
 خامش که تو را مسلم آمد بر ساختن از عدم بقایی

۲۷۷۰

رخ ها بنگر تو زعفرانی کز درد همی دهد نشانی
 شهری بنگر ز درد رنجور چون باغ به موسم خزانی
 این درد ز غصه فراق است از هیبت حکم آسمانی
 بیم است فلک سیاه گردد از آتش و ناله نهانی
 دوزخ بنگر که سر بر آورد ناگه ز میان شادمانی
 برخاست غریو جان ز هر سو هان ای کس بی کسان تو دانی
 فرمود که این فراق فانی است افغان ز فراق جاودانی
 یا رب چه شود اگر تو ما را از هر دو فراق وارہانی
 این گفته و بسته شد دهانم باقی تو بگو اگر توانی

۲۷۷۱

ای قلب و درست را روایی پیش تو که زفت کیمیایی
 در ره خر بد ز اسب رهوار از فضل تو کرده پیش پای
 گر پای سگی ره تو کوبد بر شیر وغاش بر فزایی
 در عشق تو پاشکستگانند دارند امید پر گشایی
 در تو مگسی چو دل ببندد یابد ز درت پر همایی
 فضل تو علی هین گفت تا نگشاید ره گدایی
 خاموش که هر محال و صعبی آسان شود از کف خدایی

۲۷۷۲

ای آنک تو خواب ما بیستی رفتی و به گوشه ای نشستی
 ما را همه بند دام کردی ما بند شدیم و تو بجستی
 جز دام تو نیست کفر و ایمان یا رب که چه بس درازدستی
 گر خواب و قرار رفت غم نیست دولت بر ماست چون تو هستی
 چون ساقی عاشقان تو باشی پس باقی عمر ما و مستی
 ای صورت جان و جان صورت بازار بتان همه شکستی
 ما را چو خیال تو بود بت پس واجب گشت بت پرستی
 عقل دومی و نفس اول ای آمده بهر ما به پستی
 این وهم من است شرح تو نیست تو خود هستی چنانک هستی

۲۷۷۳

با یار بساز تا توانی تا بی کس و مبتلا نمائی
 بر آب حیات راه یابی گر سر موافقت بدانی
 با سایه یار رو یکی شو منمای ز خویشتن نشانی
 گر رطل گران دهند درکش ای جان بگذار این گرانی
 ای دل پذیر بیش صورت می باش چو آب در روانی
 پذیرفتن صورت از جمادی است مفسر اگر از رحیق جانی
 در مجلس دل درآ که آن جا عیش است و حریف آسمانی

۲۷۷۴

در فنای محض افشانند مردان آستی دامن خود برفشانند از دروغ و راستی
 مرد مطلق دست خود را کی بیالاید به جان آخر ای جان قلندر از چه پهلوی خاستی
 سالکی جان مجرد بر قلندر عرضه داد گفت در گوشش قلندر کان طرف می وستی
 کاین طرف هر چند سوزی در شرار عشق خویش لیک هم مطلق نه ای زیرا که در غوغاستی
 در جمال لم یزل چشم ازل حیران شده نی فرودی از دو عالم نی ز نفیش کاستی
 تو نه این جایی نه آن جا لیک عشاق از هوس می کنند آن جا نظر کان جاستی آن جاستی
 ای که از الا تو لافیدی بدین زفتی مباش چشم ها را پاک کن بنگر که هم در لاستی
 مرحبا جان عدم رنگ وجودآمیز خوش فارغ از هست و عدم مر هر دو را آراستی
 پاکی چشمت نباشد جز شه تبریزیان شمس دین گر او بخواهد لیک نی زان هاستی

۲۷۷۵

مرغ دل پران مبا جز در هوای بیخودی شمع جان تابان مبا جز در سرای بیخودی
 آفتاب لطف حق بر عاشقان تابنده باد تا بیفتد بر همه سایه همای بیخودی
 گر هزاران دولت و نعمت ببیند عاشقی ناید اندر چشم او الا بلای بیخودی
 بنگر اندر من که خود را در بلا افکنده ام از حلاوت ها که دیدم در فنای بیخودی
 جان و صد جان خود چه باشد گر کسی قربان کند در هوای بیخودی و از برای بیخودی
 عاشقا کمتر نشین با مردم غمناک تو تا غباری درنیفتد در صفای بیخودی

با جفا شو با کسی کو عاشق هشیاری است
بیخودی را چون بدانی سروری کاسد شود
خوش بود ظاهر شدن بر دشمنان بر تخت ملک
گر تو خواهی شمس تبریزی شود مهمان تو

۲۷۷۶

ای رها کرده تو باغی از پی انجیرکی
من گریبان می درانم حیف می آید مرا
پیرکی گنده دهانی بسته صد چنگ و جلب
کیست کمپیرک یکی سالوسک بی چاشنی
میرکی گشته اسیر او گرو کرده کمر
نی به بستان جمال او شکوفه تازه ای
خود بینی چونک بگشاید اجل چشمت ورا
نی خمش کن پند کم ده بند خواجه بس قوی است

۲۷۷۷

شاد آن صبحی که جان را چاره آموزی کنی
عشق جامه می دراند عقل بخیه می زند
خوش بسوزم همچو عود و نیست گردم همچو دود
که لباس قهر درپوشی و راه دل زنی
خوش بچر ای گاو عنبربخش نفس مطمان
طوطی که طمع اسب و مرکب تازی کنی
شیر مستی و شکار آهوان شیرمست
چند گویم قبله کامشب هر یکی را قبله ای است
گر ز لعل شمس تبریزی بیابی مایه ای

۲۷۷۸

ای خدایی که مفرح بخش رنجوران تویی
خسته کردی بندگان را تا تو را زاری کنند
جمله درمان خواه و آن درمانشان خواهان توست
دردهایی کآدمی را بر در خلقان برد
هر کجا کاری فروبندد تو باشی چشم بند
ناله بخشی خستگان را تا بدان ساکن شوند
هم تویی آن کس که می گوید تویی والله تویی
و آنک منکر می شود این را و علت می نهد
و آنک می گوید تویی زین گفت ترسان می شود
کنج زندان را به یک اندیشه بستان می کنی

تا بیابی ذوق ها اندر وفای بیخودی
ای سری و سروری ها خاک پای بیخودی
لیک آن ها هیچ نبود جان به جای بیخودی
خانه خالی کن ز خود ای کدخدای بیخودی

حور را از دست داده از پی کمپیرکی
غمزه کمپیرکی زد بر جوانی تیرکی
سر فرو کرده ز بامی تا درافتد زیرکی
تو به تو همچون پیاز و گنده همچون سیرکی
او به پنهانی همی خندد که ابله میرکی
نی به بستان وفای آن سلیطه شیرکی
رو چو پشت سوسمار و تن سیه چون قیرکی
می کشد زنجیر مهرش بی مدد زنجیرکی

چاره او یابد که تش بیچارگی روزی کنی
هر دو را زهره بدرد چون تو دلدوزی کنی
خوشر از سوزش چه باشد چون تو دلسوزی کنی
که بگردانی لباس آبی قلاووزی کنی
در چنین ساحل حلال است ار تو خوش پوزی کنی
ماهیی که میل شعر و جامه توزی کنی
با پنیر گنده فانی کجا یوزی کنی
قبله ها گردد یکی گر تو شب افروزی کنی
کمترین پایه فراز چرخ پیروزی کنی

در میان لطف و رحمت همچو جان پنهان تویی
چون خریدار نفیر و لابه و افغان تویی
آنک درد و دارو از وی خاست بی شک آن تویی
آن حجاب از اول است و آخر و پایان تویی
هر کجا روشن شود آن شعله تابان تویی
چون حقیقت بنگرم در درد ما نالان تویی
گوی و چوگان و نظاره گر در این میدان تویی
در میان وسوسه او نفس علت خوان تویی
در میان جان او در پرده ترسان تویی
رنج هر زندان ز توست و ذوق هر بستان تویی

در یکی کار آن یکی راغب و آن دیگر نفور
آن یکی محبوب این و باز او مکروه آن
صد هزاران نقش را تو بنده نقشی کنی
بندگی و خواجگی و سلطنت خط های توست
صورت ما خانه ها و روح ما مهمان در آن
دست در طاعت زینم و چشم در ایمان نهیم
دست احسان بر سر ما نه ز احسانی که ما
غفلت و بیداری ما در توی بر کار و بس
توبه با تو خود فضول است و شکستن خود بتر
روح ها می پروری همچون زر و مس و عقیق
روز در پیچد صفت در ما و تابد تا به شب
روز تا شب ما چنین بر همدگر رحمت کنیم
کو سلاطین جهان گر شاه ایوان بوده اند

۲۷۷۹

بانگ می زن ای منادی بر سر هر رسته ای
یک غلامی ماه رویی مشک بویی فتنه ای
کودکی لعین قبایی خوش لقای شگری
بر کنار او ربابی در کف او زخمه ای
هیچ کس دارد ز باغ حسن او یک میوه ای
یوسفی کز قیمت او مفلس آمد شاه مصر
مژدگانی جان شیرین می دهم او را حلال

۲۷۸۰

در شرابم چیز دیگر ریختی در ریختی
بار دیگر توبه ها را سوختی در سوختی
چون بدیدم در سرم سودای تو سودای تو
طره های مشک را در بافتی در بافتی
تو اگر منکر شدی گویم نشان گویم نشان
ای قدح رخسار من افروختی افروختی

۲۷۸۱

ساقیا بر خاک ما چون جرعه ها می ریختی
ساقیا آن لطف کو کان روز همچون آفتاب
دست بر لب می نهی یعنی خمش من تن زدم
ریختی خون جنید و گفت اخ هل من مزید
ز اولین جرعه که بر خاک آمد آدم روح یافت

تو مخالف کرده ای شان فتنه ایشان تویی
چشم بندی چشم و دل را قبله و سامان تویی
گویی سلطان است آن دام است خود سلطان تویی
خط کژ و خط راست این دبیرستان تویی
نقش و جان ها سایه تو جان آن مهمان تویی
بر امید آنک بنمایی که خود ایمان تویی
چشم روشن در تو آویزیم کان احسان تویی
غفلت ما بی فضولی بر چو خود یقضان تویی
نقش پیمان گر شکست ارواح آن پیمان تویی
چون مخالف شد جواهر ای عجب چون کان تویی
شب صفات از ما به تو آید صفاتستان تویی
شب همه رحمت رود سوی تو چون رحمان تویی
پس بدانستیم بی شک کاندر این ایوان تویی

هیچ دیدیت ای مسلمانان غلامی جسته ای
وقت نازش تیزگامی وقت صلح آهسته ای
سروقدی چشم شوخی چابکی برجسته ای
می نوازد خوش نوایی دلکشی بنشسته ای
یا ز گلزار جمالش بهر بو گلدسته ای
هر طرف یعقوب وار از غمزه اش دلخسته ای
هر کی آرد یک نشان یا نکته ای سر بسته ای

باده تنها نیست این آمیختی آمیختی
بار دیگر فتنه را انگیختی انگیختی
آمدی در گردنم آویختی آویختی
تارهای صبر را بگسیختی بگسیختی
مشک بر شعر سیه می بیختی می بیختی
وی غم آخر از دلم بگریختی بگریختی

گر نمی جستی جنون ما چرا می ریختی
نور رقص انگیز را بر ذره ها می ریختی
خود بگوید جرعه ها کان بهر ما می ریختی
بایزیدی بردمید از هر کجا می ریختی
جبرئیلی هست شد چون بر سما می ریختی

می گزیدی صادقان را تا چو رحمت مست شد
می بدادی جان به نان و نان تو را درخورد نی
همچو موسی کآتشی بنمودیش و آن نور بود
روز جمعه کی بود روزی که در جمع تویم
درج بد بیگانه ای با آشنا در هر دم
ای دل آمد دلبری کاندر ملاقات خوشش
آمد آن ماهی که چون ابر گران در فرقتش
دلبرای دل را بیر در آب حیوان غوطه ده
انیا عامی بدنندی گر نه از انعام خاص
این دعا را با دعای ناکسان مقرون مکن
کوشش ما را منه پهلوی کوشش های عام

۲۷۸۲

گر شراب عشق کار جان حیوانیستی
گر نه در انوار غیرت غرق بودی عشق او
گر نبودی بزم شمس الدین برون از هر دو کون
ابر نیسان خود چه باشد نزد بحر فضل او
آفتاب و ماه را خود کی بدی زهره شعاع
گر جمالش ماجرا کردی میان یوسفان
گر نه از لطفش پرهیزد می من گفتمی
نفس سگ دندان برآوردی گزیدی پای جان
جام همچون شمع را بر آتش می برفرورز
درکش آن معشوقه بدمست را در بزم ما
پس ز جام شمس تبریزی بده یک جرعه ای

۲۷۸۳

ای نرفته از دل من اندرآ شاد آمدی
خانقاه روحیان را از تو حلو و حمزه ها
شب چو چتر و مه چو سلطان می دود در زیر چتر
بی گهان در پیش کردی روح های پاک را
ای که آن رحمت نمودی از پی چندین فراق
من گمان ها داشتم اندر وفای لطف تو
پرده داری کن تو ای شب کان مه اندر خلوت است
چون به نزد پرده دار شمس تبریزی رسی

۲۷۸۴

در جهان گر بازجویی نیست بی سودا سری

از گزافه بر سزا و ناسزا می ریختی
آب سقا می خریدی بر سقا می ریختی
در لباس آتشی نور و ضیا می ریختی
جمع کردی آخر آن را که جدا می ریختی
خون آن بیگانه را بر آشنا می ریختی
همچو گل در برگ ریزان از حیا می ریختی
اشک ها چون مشک ها بهر لقا می ریختی
آب حیوانی کز آن بر انیا می ریختی
بر مس هستی ایشان کیمیا می ریختی
کز برای رشان آب دعا می ریختی
کز بقاشان می کشیدی در فنا می ریختی

عشق شمس الدین به عالم فاش و یک سانیستی
حلقه گوش روان و جان انسانیستی
جام او بر خاک همچون ابر نیسانیستی
قاف تا قاف از میش خود موج طوفانیستی
گر نه در رشک خدا سیماش پنهانیستی
یوسف مصری ابد پابند و زندانیستی
کز بهشت لطف او فردوس ریحانیستی
ساقیا گر نه می سرتیز دندانستی
پس بسوز این عقل را گر بیت احزانیستی
کو ز مکر و عشوه ها گویی که دستانیستی
بعد از آن مر عاشقان را وقت حیرانیستی

ای تو شمع شب فروزی مرحبا شاد آمدی
جان جان صوفیانی الصلا شاد آمدی
وز تو تخت و تاج ما و چتر ما شاد آمدی
ای صحابه عشق را چون مصطفی شاد آمدی
می ننگجم زین طرب در هیچ جا شاد آمدی
لیک در وهم نیامد این وفا شاد آمدی
مطربا پیوند کن تو پرده ها شاد آمدی
بشنوی از شش جهت کای خوش لقا شاد آمدی

لیک این سودا غریب آمد به عالم نادری

جمله سوداها بر این فن عاقبت حسرت خوردند
پیش باغش باغ عالم نقش گرمابه ست و بس
آن ز سحری تر نماید چون بگیری شاخ او
صورت او چون عصا و باطن او اژدها
کف موسی کو که تا گردد عصا آن اژدها
گر کشیده می شوی آن سو ز جذب اژدهاست
جذب او چون آتشی آمد درافکن خود در آب
چون تو در بلخی روان شو سوی بغداد ای پدر
تو مری باشی و چاکر اندر این حضرت به است
ور فسردی در تکبر آفتابی را بجو
آفتاب حشر را ماند گدازد هر جماد
تا بداند اهل محشر کاین همه یخ بوده است
ای خر لرزان شده بر روی یخ در زیر بار
شمس تبریزی چو عقل جزو را یاری دهد

۲۷۸۵

گر من از اسرار عشقش نیک دانا بودمی
ور چو چشم خونی او بودمی من فتنه جوی
گر ضمیر هر خسی ما را نخستی در جهان
گر نه هر روزی ز برجی سر فروکردی مهم
من نکردم جلدیی با عشق او کان آتشش
گر نگاهیدی وجودم هر دمی از درد عشق
گر نه موج عشق شمس الدین تبریزی بدی

۲۷۸۶

آتشینا آب حیوان از کجا آورده ای
مشرق و مغرب بدرد همچو ابر از یک دگر
خیره گان روی خود را از ره و منزل مپرس
احمقی باشد اگر جانی بمیرد بعد از این
از قضا و از قدر مر عاشقان را خوف نیست
می ننگند جان ما در پوست از شادی تو
شمس تبریزی جفا کردی و دانم این قدر

۲۷۸۷

ای مهی کاندرا نکویی از صفت افزوده ای
ای بسا کوه احد کز راه دل برکنده ای
جان ها زنبوروار از عشق تو پران شده

ز آنک صد پر دارد این و نیست آن ها را پری
نی در او میوه بقایی نی در او شاخ تری
می برد شاخش تو را با خواجه قارون تا ثری
چون نه ای موسی مرو بر اژدهای قاهری
گردن آن اژدها را گیرد او چون لمتری
ز آنک او بس گرسنه ست و تو مر او را چون خوری
دفع هر ضدی به ضدی دفع ناری کوثری
تا به هر دم دورتر باشی ز مرو و از هری
ای افندی هین مگو این را مری و آن را مری
در گداز هر فسرده شمس باشد ماهری
از زمین و آسمان و کوه و سنگ و گوهری
عقل جز وی ننگ مانده بر سر یخ چون خری
پوز بردارد به بالا خر که یا رب آخری
بال و پر یابد خر او برپرد چون جعفری

اندر آن یغما رفیق ترک یغما بودمی
در میان حلقه های شور و غوغا بودمی
در سر و دل ها روان مانند سودا بودمی
جا نگردانیدمی هرگز به یک جا بودمی
آب کردی مر مرا گر سنگ خارا بودمی
من نه عاشق بودمی من کارافرا بودمی
کو مرا بر می کشد در قعر دریا بودمی

دانم این باری که الحق جان فزا آورده ای
چون چنین خورشید از نور خدا آورده ای
چون بر ایشان شعله های کبریا آورده ای
چون چنین دریای جوشان از بقا آورده ای
چون قدر را مست گشته با قضا آورده ای
کاین جمال جان فزا از بهر ما آورده ای
کز میان هر جفایی صد وفا آورده ای

تا بسی درهای دولت بر فلک بگشوده ای
ای بسا وصف احد کاندرا نظر بنموده ای
تا دهان خاکیان را زان غسل آلوده ای

ای سبک عقلی که از خویشش گرانی داده ای
شاد با گوش مقیم اندر مقالات الست
در رخ پرزهر دونان کمترک خندیده ای
فارغی از چرب و شیرین در حلاوت های خود
ای همه دعویت معنی ای ز معنی بیشتر
ای که می جویی مثال شمس تبریزی تو هم

۲۷۸۸

آه از آن رخسار برق انداز خوش عیاره ای
چون ز پیش رشته ای در لعل چون آتش بتافت
این دل صدپاره مر دربان جان را پاره داد
هشت منظر شد بهشت و هر یکی چون دفتری
تا چه مرغ است این دلم چون اشتران زانو زده
هم دکان شد این دلم با عشقت ای کان طرب
ز آفتاب عشق تو ذرات جان ها شد چو ماه
نقش تو نادیده و یک یک حکایت می کند
شمس تبریزی تناقض چیست در احوال دل

۲۷۸۹

پیش شمع نور جان دل هست چون پروانه ای
سرفرازی شیرگیری مست عشقی فتنه ای
خشم شکلی صلح جانی تلخ رویی شکری
با هزاران عقل بینا چون ببیند روی شمع
خرمن آتش گرفته صحن صحراهای عشق
نور گیرد جمله عالم بر مثال کوه طور
شمع گویم یا نگاری دلبری جان پروری
پیش تختش پیرمردی پای کوبان مست وار
دامن دانش گرفته زیر دندان ها ولیک
من ز نور پیر واله پیر در معشوق محو
پیر گشتم در جمال و فر آن پیر لطیف
گفتم آخر ای به دانش اوستاد کائنات
گفت گویم من تو را ای دوربین بسته چشم
دانش و دانا حکیم و حکمت و فرهنگ ما
چون نگه کردم چه دیدم آفت جان و دلی
این همه پوشیده گفتمی آخر این را برگشا
شمس حق و دین تبریزی خداوندی کز او

وی گران جانی که سوی خویشتن بر بوده ای
چون ز بی چشمان مقالات خطا بشنوده ای
هر خسی را از ضرورت در جهان بستوده ای
چرب و شیرین باش از خود ز آنک خوش پالوده ای
ای دو صد چندانک دعوی کرده ای بنموده ای
روزگاری می بری و اندر غم بیهوده ای

صاعقه است از برق او بر جان هر بیچاره ای
موج زد دریای گوهر از میان خاره ای
چون به پیش پرده آمد بهترک شد پاره ای
هشت دفتر درج بین در رقعہ ای رخساره ای
یا چو اشتر مرغ گرد شعله آتشخواره ای
خوش حریفی یافت او هم در دکان هم کاره ای
وز سعادت در فلک هر ساعتی استاره ای
چون مسیح از نور مریم روح در گهواره ای
هم مقیم عشق باشد هم ز عشق آواره ای

در شعاع شمع جانان دل گرفته خانه ای
نزد جانان هوشیاری نزد خود دیوانه ای
من بدین خویشی ندیدم در جهان بیگانه ای
پر او در پای پیچد درفتد مستانه ای
گندم او آتشین و جان او پیمانه ای
گر بگویم بی حجاب از حال دل افسانه ای
محض روحی سروقدی کافری جانانه ای
لیک او دریای علمی حاکمی فرزانه ای
کلبتین عشق نامانده در او دندانہ ای
او چو آینه یکی رو من دوسر چون شانه ای
من چو پروانه در او او را به من پروانه ای
در هنر اقلیم هایی لطف کن کاشانه ای
بشنو از من پند جانی محکمی پیرانه ای
غرقه بین تو در جمال گلرخی دردانه ای
ای مسلمانان ز رحمت یاری یارانه ای
از حسودان غم مخور تو شرح ده مردانه ای
گشت این پس مانده اندر عشق او پیشانه ای

سوی جان عاشقان پرداختی پرداختی
تا به هفتم آسمان برتاختی برتاختی
گوی را در لامکان انداختی انداختی
جان ها را یک به یک بشناختی بشناختی
کوه را و سنگ را بگداختی بگداختی
بر سر آن بحر جان می باختی می باختی
بهر کشتی بادبان افراختی افراختی

بار دیگر ملتی برساختی برساختی
بار دیگر در جهان آتش زدی آتش زدی
پرده هفت آسمان بشکافتی بشکافتی
سوی جانان برشدی دامن کشان دامن کشان
درزدی در طور سینا آتشی نو آتشی
بود در بحر حقایق موج ها در موج ها
صبر کردی تا که دریا رام گشت و رام گشت

در دل هر خار غم گلزار جان افزاستی
نقش بند جان آتش رنگ او با ماستی
این زمین خاک همچون آسمان درواستی
ذره ذره در طریقش باپر و باپاستی
خود طناب خیمه های جمله بر دریاستی
بر سر هر آب چشمی نقش آن میناستی
گرم رو بودی زمانه دی ز من فرداستی
جای هر عاشق ورای گنبد خضراستی
گر نه اندر پیش او فراش لا لالاستی

هر دلی را گر سوی گلزار جانان خاستی
گر نه جوشاجوش غیرت کف برون انداختی
ور نبودی پرده دار برق سوزان ماه را
در ره معشوق جان گر پا و پر کار آمدی
دیده نامحرمان گردیده بودی عشق را
گر نه خون آمیز بودی آب چشم عاشقان
روز و شب گر دیده بودی آتش عشق مرا
خاک باشی خواهد آن معشوق ما ور نی از او
حسن شمس الدین تبریزی برافکندی نقاب

ز آنک مسی در صفت خلخال زرین نیستی
چیز دیگر گشته ای تو رنگ پیشین نیستی
سر چنین کرد او که یعنی محرم این نیستی
سیم و زر داری ولیکن مرد زرین نیستی

سر نهاده بر قدم های بت چین نیستی
راست گو جانا که امروز از چه پهلو خاستی
در رخ جان رنگ او دیدم پپرسیدم از او
دوش آمد خواجه ای بر در بگفتش عشق او

یادآوری جهان را ز آنک در سر داشتی
ز آنک قصد مومن و ترسا و کافر داشتی
ز آنک تو در بحر جان دریا و گوهر داشتی
بس که لرزیدند و افتادند و تو برداشتی
هم تو اش سلطان و شاهنشاه و سنجر داشتی
صد هزاران را میان آتشی تر داشتی
ای بسی خورشید و ماه و چرخ و اختر داشتی
این شهید روح را هر لحظه خوشتر داشتی
مر دهان شکر او را پر ز شکر داشتی
تازه و خوش بو چو ورد و مشک و عنبر داشتی

این چه چتر است این که بر ملک ابد برداشتی
زلف کفر و روی ایمان را چرا درساختی
جان همی تایید از نور جلالت موج موج
پیش حیرتگاه عشقت جمله شیران در طلب
هم تو جان را گاه مسکین و اسیر انداختی
صد هزاران را میان آب دریا سوختی
در یکی جسم طلسم آدمی اندر نهان
در چنین جسم چو تابوتی میان خون و خاک
آفتابا پیش تو هر ذره ای کو شکر کرد
از نمک های حیات این وجود مرده را

شمس تبریزی ز عشقت من همه زر می زنم

۲۷۹۴

ای ملامت گر تو عاشق را سبک پنداشتی
گه مثال و رمز گویی گه صریح و آشکار
ای زمین ریگ شرم نیست از انبار تخم
ای زمین تخم گیر آخر تویی هم اصل تخم
چونک هر جزوی به غیر اصل خود پیوند نیست
ریش خندی می کند بر پند تاب عاشقی
ماهتاب ار چه جهان گیرد تو در تبریز باش

۲۷۹۵

ای تو جان صد گلستان از سمن پنهان شدی
چون فلک از توست روشن پس تو را محبوب چیست
از کمال غیرت حق وز جمال حسن خویش
ای تو شمع نه فلک کز نه فلک بگذشته ای
ای سهیلی کآفتاب از روی تو بیخود شده ست
مشک تاتاری به هر دم می کند غمزی به خلق
گر ز ما پنهان شوی وز هر دو عالم چه عجب
آن چنان پنهان شدی ای آشکار جان ها
شمس تبریزی به چاهی رفته ای چون یوسفی

۲۷۹۶

ای که جان ها خاک پایت صورت اندیش آمدی
نیست بر هستی شکستی گرد چون انگیختی
در دو عالم قاعده نیش است و آنکه ذوق نوش
خویش را ذوقی بود بیگانه را ذوق نوی
بر دل و جان قلندر ریش و مرهم هر دو تو
کیش هفتاد و دو ملت جمله قربان تواند
ای که بر خوان فلک با ماه همکاسه شدی
عقل و حس مهتاب را کی گز تواند کرد لیک
عشق شمس الدین تبریزی که عید اکبر است

۲۷۹۷

تا بنستانی تو انصاف از جهود خیری
جعفر طیاروار ار آب و از گل کی رهی
دل نبیند آنک باشد جسم و جان را او حجاب
تا دو چشمت بسته باشد اندر این بازارگاه

ز آنک تو بالا و پست عشق پرزر داشتی

تا به پیش عاشقان بند و فسون برداشتی
تخم را اندر زمین ریگ ما چون کاشتی
فارغی چون تخم ها را تو عدم انگاشتی
کز نتیجه خویش شاخ سنبلی افراشتی
تو چرا طیره شدی و پند و جنگ آغاشتی
کی شود سرد آتشی از پند و جنگ و آشتی
در شعاع شمس دین زیرا که مرغ چاشتی

ای تو جان جان جانم چون ز من پنهان شدی
چونک تن از توست زنده چون ز تن پنهان شدی
ای شه مردان چنین از مرد و زن پنهان شدی
تا چه سر است اینک تو اندر لگن پنهان شدی
خیر باشد خیر باشد کز یمن پنهان شدی
چونک سلطان خطایی وز ختن پنهان شدی
ای مه بی خویشتن کز خویشتن پنهان شدی
تا ز بس پنهانی از پنهان شدن پنهان شدی
ای تو آب زندگی چون از رسن پنهان شدی

دست بر در نه درآ در خانه خویش آمدی
چون تو پس کردی جهان چونی چو واپیش آمدی
تو ورای هر دو عالم نوش بی نیش آمدی
هم قدیمی هم نوی بیگانه و خویش آمدی
فقر را ای نور مطلق مرهم و ریش آمدی
تا تو شاهنشاه باقربان و باکیش آمدی
ماه را یک لقمه کردی کآفتابیش آمدی
داندی خورشید بی گز کز مهان بیش آمدی
کی تو را قربان کند چون لاغری میش آمدی

جان به جانان کی رسانی دل به حضرت کی بری
تا نخندی اندر آتش همچو زر جعفری
سر ندارد آنک بنهد پا در این ره سرسری
سخت ارزان می فروشی لیک انبان می خری

تا قمر را وانمایم کز قمر روشتری
 ز آنک از صد باغ و گلشن خوشتر و گلشتری
 تا زبان اندرکشد سوسن که تو سوستری
 وقت ناز از آهن پولاد تو آهنتری
 نرم گردی چون زمین گر از فلک توستری
 کز هزاران حصن و جوشن روح را جوشتری
 کز برای روشنی تو خانه را روشتری

آتشی اندر زنی از سوی مه در مشتری
 تا ز روی من به روزن های غیبی بنگری
 تا ز لعل تو بیاموزید رویم زرگری
 گاوکان بر بانگ زر مستان سحر سامری
 چونک شیر و شیرگیر جام صرف احمری
 دور شو گر مومنی و پیشم آگر کافری
 گفت آری و برون آورد مهر دلبری

کاین جهان خیره است در تو کز جهان دیگری
 خوش بخند ای گلستان کز گلستان دیگری
 یوسفا در قحط عالم آب و نان دیگری
 تو ز شاه شه نشان والله نشان دیگری

وز برای امتحان بر نقد مردان آتشی
 تخت سلطان در میان و گرد سلطان آتشی
 ما پریشان ذره وار اندر پریشان آتشی
 بهر آتشیوارگانش بر سر خوان آتشی
 هر طرف از اختران بر چرخ گردان آتشی

آخر ای ساقی ز غم ما را نشویی اندکی
 گر نگویی بیشتر آخر بگویی اندکی
 این قدر گفتم که یارا تنگ خوبی اندکی
 شکرستانی ولیکن ترش رویی اندکی
 بوی خون دل بیابی گر بیویی اندکی

در دو چشم من نشین ای آن که از من منتری
 اندر آ در باغ تا ناموس گلشن بشکند
 تا که سرو از شرم قدت قد خود پنهان کند
 وقت لطف ای شمع جان مانند مومی نرم و رام
 چون فلک سرکش مباش ای نازنین کز ناز او
 زان برون انداخت جوشن حمزه وقت کارزار
 زان سبب هر خلوتی سوراخ روزن را بیست

بی گهان شد هر رفتن سوی روزن ننگری
 منگر آخر سوی روزن سوی روی من نگر
 روی زرینم به هر سو شش جهت را لعل کرد
 شش جهت گوساله ای زرین و بانگش بانگ زر
 شیرگیرا گاو و گوساله به بانگ زر سپار
 دشمن اسلام زلف کافرت ما را بگفت
 گفتمش این لاف ها از شمس تبریزیست

در میان جان نشین کامروز جان دیگری
 خوش خرام ای سرو جان کامروز جان دیگری
 آب خلقان رفت جمله در هوای آب و نان
 تو جهان زندگی و این جهان بندگی

عاشقان را آتشی و آنکه چه پنهان آتشی
 داغ سلطان می نهند اندر دل مردان عشق
 آفتابش تافته در روزن هر عاشقی
 الصلا ای عاشقان کاین عشق خوانی گسترید
 عکس این آتش بزد بر آینه گردون و شد

آخر ای دلبر تو ما را می نجویی اندکی
 آخر ای مطرب نگویی قصه دلدار ما
 گر بدی گفتند از من من نگفتم بد تو را
 در جمال و حسن و خوبی در جهانت یار نیست
 این غزل را بین که خون آلود از خون دل است

کرده مالامال خون پیمانه دیوانگی
تشنگان مرد و زن مردانه دیوانگی
در سر زنجیر زلفش شانه دیوانگی
دم به دم در می رسد پروانه دیوانگی
تا شنیدند از خرد افسانه دیوانگی
چون در او آتش بزد جانانه دیوانگی
جز کلید او نبند دندان دیوانگی
تا شده یاران و ما دیوانه دیوانگی

چون قضای آسمانی توبه ها را بشکنی
بنگر آخر در میی کاندلر سرم می افکنی
وآنکه اندر پوستشان تا سر همه در زر کنی
از تو پرسیدن چه حاجت کز کدامین مسکنی
کرد صد اقرار بر خود بهر جهل و الکنی
در حریر و در زر و در دیبه و در ادکنی

چون به اصل اصل خویش آید چنین هر پاره ای
هر طرف آید به چشمش دلبری عیاره ای
جان پذیرد سنگ خارا تا شود هشیاره ای
لاجرم در عشق آن لب جان شده میخواره ای
دیدمش هم درد خویش و دیدمش هم کاره ای
گشت جانم زان صراحی بیخودی خماره ای
از پی بیچارگان سوی وصالش چاره ای

آفتاب او نهشت اندر دو عالم سایه ای
وز جمال خود دهدشان نو به نو سرمایه ای
عشق سازی عقل سوزی طرفه ای خودرایه ای
ز آنک در دیده بدیده جان از آن سر پایه ای
عقل پابرجا ز عشقش یاوه و هر جایه ای
وز تواضع مر عدم را هست خوش همسایه ای
بر نهان و آشکارش می نگر از قایه ای

در درون ظلمت سودا را دانایی
کز ورای آن نباشد وهم را گنجایی

ساقیا شد عقل ها هم خانه دیوانگی
صد هزاران خانه هستی به آتش درزده
ما دوسر چون شانه ایم ایرا همی زبید به عشق
در چنین شمعی نمی بینی که از سلطان عشق
پنبه در گوشند جان و دل ز افسانه دو کون
کفش های آهنین جان پاره کرد اندر رهش
عقل آمد با کلید آتشین آن جا ولیک
چونک عقل از شمس تبریزی به حیرت درفتاد

۲۸۰۴

چون تو آن رو بند را از روی چون مه برکنی
منگر اندر شور و بدمستی من ای نیک عهد
اول از دست فراق عاشقان را تی کنی
مه رخا سیمرخ جانی منزل تو کوه قاف
چون کلام تو شنید از بخت نفس ناطقه
چون ز غیر شمس تبریزی بریدی ای بدن

۲۸۰۵

ای خوشا عیشی که باشد ای خوشا نظاره ای
هر طرف آید به دستش بی صراحی باده ای
دلبری که سنگ خارا گر ز لعلش بو برد
باده دزدید از لبان دلبر من یک صفت
صبحدم بر راه دیری راهبم همراه شد
یک صراحی پیشم آورد آن حریف نیک خو
در میان بیخودی تبریز شمس الدین نمود

۲۸۰۶

آه کان سایه خدا گوهردلی پرمایه ای
آفتاب و چرخ را چون ذره ها برهم زند
عشق و عاشق را چه خوش خندان کنی رقصان کنی
چشم مرده وام کرده جان ز بهر عشق او
قهر صد دندان ز لطفش پیر بی دندان شده
صد هزاران ساله از هست و عدم زان سوتری
کوه حلمی شمس تبریزی دو عالم تخت تو

۲۸۰۷

گشت جان از صدر شمس الدین یکی سودایی
یک بلندی یافت بختم در هوای شمس دین

مايه سودا در اين عشقم چنان بالا گرفت
موج سودا و جنونی کز هوای او بخواست
عقل پابرجای من چون دید شور بحر او
مصحف دیوانگی دیدم بخواندم آیتی
عشق یکتا دزد شب رو بود اندر سینه ها
پیش از این سودا دل و جان عاقل رای خودند
رو تو در بیمارخانه عاشقی تا بنگری
دوش دیدم عشق را می کرد از خون سرشک
هست مر سودای عاشق را دلا این خاصیت
گرد دارایی جان مظلّم ناپایدار
یک دمی مرده شو از جمله فضولی ها بین
یک نفس در پرده عشقش چو جانت غسل کرد
چون بزادی همچو مریم آن مسیح بی پدر
نام مخدومی شمس الدین همی گو هر دمی
خون بین در نظم شعر منگر بهر آنک
خون چو می جوشد منش از شعر رنگی می دهم
من چو جاننداری بدم در خدمت آن پادشاه
در هوای سایه ای عنقای آن خورشید لطف
چون به خوبی و ملاحظت هست تنها در جهان
چون شوم نومید از آن آهو که مشکش دم به دم
آه از آن رخسار مریخی خون ریزش مرا
عقل در دهلیز عشقش خاکروبی بی دلی
او همه دیده ست اندر درد و اندر رنج من
من نظر کردم دمی در جان سودارنگ خویش
گفتم آخر چیست گفتا دست را از من بشو
در هر آن شهری که نوشروان عشقش حاکم است
و اندر آن جانی که گردان شد پیاله عشق او
چون خیالش نیم شب در سینه آید می نگر
در شکرریز لبش جان ها به هنگام وصال
چون میی در عشق او تا کهنه تر تو مستتر
سلسله این عشق درجنبان و شورم بیش کن
این عجب بحری که بهر نازکی خاک تو
بهر ضعف این دماغ زخمگاه عشق خویش
چهره های یوسفان و فتنه انگیزان دهر

کز سر سودا نداند پستی از بالایی
بر سر آن موج چون خاشاک من هرجایی
با چنین شوری ندارد عقل کل توانایی
گشت منسوخ از جنونم دانش و قرایی
عقل را خفته بگیرد دزدش یکتایی
بعد از آن غرقاب کی باشد تو را خودرایی
هر طرف دیوانه جانی هر سوی شیدایی
بر سر بام دلم از هجر خون اندایی
گر چه او پستی رود باشد بر آن بالایی
گشت جان پایداری از چنان دارایی
هر نفس جان بخشی هر دم مسیح آسیایی
همچو مریم از دمی بینی تو عیسی زایی
گردد این رخسار سرخت زعفران سیمایی
تا بگیرد شعر و نظمت رونق و رعنائی
دیده و دل را به عشقش هست خون بالایی
تا نه خون آلود گردد جامه خون آلابی
اینک اکنون در فراقش می کنم جان سایی
دل به غربت برگرفته عادت عنقایی
داد جان را از زمانه شیوه تنهائی
در طلب می داردم از بوی و از بویایی
آه از آن ترکانه چشم کافر یغمایی
ناطقه در لشکرش یا طلیبی یا نایی
من نمی تانم که گویم نیستش بینایی
دیدم او را پیچ پیچ و شورش و دروایی
من نیم در عشق او امروزی و فردایی
شد به جان درباختن آن شهر حاتم طایی
عقل را باشد از آن جان محو و ناپیدایی
هر نواحی یوسفی و هر طرف حورایی
هر سر مویی تو را بوده ست شکرخایی
کی جوانی یاد آرد جانت یا برنایی
بحر سودا را بجوش و کن جنون افزایی
قطره ای گشته ست و ننماید همی دریایی
می کند آن زلف عنبر مشک و عنبرسایی
از گدایی حسن او دارند هر زیبایی

گر شود موسی پیاموزم جهودی را تمام
گر به جانش میل باشد جان شوم همچون هوا
جان من چون سفره خود را درکشد از سحر او
نفس و شیطان در غرور باغ لطف می چرند
نفس را نفسی نماند دیو را دیوی شود
ای صبا جانم تو را چاکر شدی بر چشم و سر

۲۸۰۸

گر چه در مستی خسی را تو مراعاتی کنی
آنک او رد دل است از بددرونی های خویش
ور تو خود را از بد او کور و کر سازی دمی
آن تکلف چند باشد آخر آن زشتی او
او به صحبت ها نشاید دور دارش ای حکیم
مر مناجات تو را با او نباشد همدم او
آن مراعات تو او را در غلط ها افکند
آن طرب بگذشت او در پیش چون قولنج ماند
آن کسی را باش کو در گاه رنج و خرمی
از هواخواهان آن مخدوم شمس الدین بود
ور نه بگریز از دگر کس تا به تبریز صفا

۲۸۰۹

ساخت بغراقان به رسم عید بغراقایی
جبرئیل آمد به مهمان بار دیگر تا خلیل
روز مهمانی است امروز الصلا جان های پاک
بانگ جوشاجوش آمد بامدادان مر مرا
می کشید آن بو مرا تا جانب مطبخ شدم
گفتمش زان کفچه ای تا نفس من ساکن شود
چون منش الحاح کردم کفچه را زد بر سرم

۲۸۱۰

ای بداده دیده های خلق را حیرانی
ای مبارک چاشتگاهی کآفتاب روی تو
دم به دم خط می دهد جان ها که ما بنده توایم
تا چه می بیند جان ها هر دمی در روی تو
از چه هر شب پاسبان بام عشق تو شوند
این چه جام است این که گردان کرده ای بر جان ها
این چه سر گفتی تو با دل ها که خصم جان شدند

ور بود عیسی بگیرم ملت ترسایی
ور به دنیا رو بیارد من شوم دنیایی
گرده گرم از تنورت بخشدش پهنایی
ز اعتماد عفو تو دارند بدفرمایی
گر تو از رخسار یک دم پرده ها بگشایی
گر ز تبریزم کنی خاک کفش بخشایی

و آنک نفی محض باشد گر چه اثباتی کنی
گر نفاقی پیشش آری یا که طاماتی کنی
مدح سر زشت او یا ترک زلاتی کنی
بر سر آید تا تو بگریزی و هیهاتی کنی
جز که در رنجش قضاگو دفع حاجاتی کنی
جز برای حاجتش با حق مناجاتی کنی
پس ملازم گردد او وز غصه ویلاتی کنی
تا گریزی از وثاق و یا که حیلاتی کنی
هست همچون جنت و چون حور کش هاتی کنی
شاید او را گر پرستی یا که چون لاتی کنی
تا شوی مست از جمال و ذوق و حالاتی کنی

زهره آمد ز آسمان و می زند سرخوانی
می کند عجل سمین را از کرم بریانی
هین ز سرها کاسه زیبا در چنین مهمانی
بوی خوش می آیدم از قلیه و بورانی
مطبخی پرنور دیدم مطبخی نورانی
گفت رو کاین نیست ای جان بهره انسانی
در سر و عقلم درآمد مستی و ویرانی

وی ز لشکرهای عشقت هر طرف ویرانی
عالم دل را کند اندر صفا نورانی
ای سراسر بندگی عشق تو سلطانی
وز چه باشد هر زمانیشان چنین رقصانی
وز چه هر روزی بودشان بر درت دربانی
آب حیوان است این یا آتشی روحانی
این چه دادی درد را تا می کند درمانی

روستایی را چه آموزید نور عشق تو
شمس تبریزی فروکن سر از این قصر بلند
۲۸۱۱

از هوای شمس دین بنگر تو این دیوانگی
وحش صحرا گشته و رسوای بازاری شده
صاعقه هجرش زده برسوخته یک بارگی
من ز شمع عشق او نان پاره ای می خواستم
ای گشاده قلعه های جان به چشم آتشین
ای خداوند شمس دین صد گنج خاک است پیش تو
صد غریو و بانگ اندر سقف گردون افکنیم
عقل را گفتم میان جان و جانان فرق کن
۲۸۱۲

ای دهان آلوده جانی از کجا می خورده ای
با کدامین چشم تو از ظلمتی بگذشته ای
با کدامین دست بردی حادثات دهر را
نی هزاران بار خون خویشتن را ریختی
نی هزاران بار اندر کوره های امتحان
نی تو بر دریای آتش بال و پر را سوختی
چون از این ره هیچ گردی نیست بر نعلین تو
چشم بگشا سوی ما آخر جوابی بازگو
گفت جانم کز عنایت های مخدوم زمان
گر یکی غمزه رساند مر تو را ای سنگ دل
بی علاج و حيله ها گر سنگ باشی در زمان
۲۸۱۳

اقتلونی یا ثقاتی ان فی قتلی حیاتی
اقتلونی ذاب جسمی قدح القهوه قسمی
ز سفر بدر شوی تو چو یقین ماه نوی تو
چو تویی یار مرا تو به از این دار مرا تو
چو بسی قحط کشیدم بنما دعوت عیدم
حرکت کن حرکت هاست کلید در روزی
به چنین رخ که تو داری چه کشی ناز سپیده
بنه ای ساقی اسعد تو یکی بزم مخلد
به حق بحر کف تو گهر باشرف تو
مثل ساغر آخر تو خرابی عقولی

تا ز لوح غیب دادش هر دمی خط خوانی
تا بقایی دیده آید در جهان فانی

با همه خویشان گرفته شیوه بیگانگی
از هوای خانه او صد هزاران خانگی
عقل و شرم و فهم و تقوا دانش و فرزاندگی
گفت بنویسید توقعش پی پروانگی
ای هزاران صف دریده عشقت از مردانگی
تا چه باشد عاشق بیچاره ای یک دانگی
من نیم در عشق پابرجای تو یک بانگی
شانه عقلم ز فرقتش یاوه کرده شانگی

و آن طرف کاین باده بودت از کجا ره برده ای
با کدامین پای راه بی رهی بسپرده ای
از جمال دلربایی آینه بسترده ای
نی هزاران بار تو در زندگی خود مرده ای
درگدازیدی چو مس و همچو مس بفسرده ای
نی تو بر پشت فلک پاهای خود افشوده ای
از وراى این همه تو چونک اهل پرده ای
کز درون بحر دانش صافی نی درده ای
صدر شمس الدین تبریزی تو ره گم کرده ای
از وراى این نشان ها که به گفت آورده ای
گوهری گردی از آن جنسی که تو نشمرده ای

و مماتی فی حیاتی و حیاتی فی مماتی
هله بشکن قفص ای جان چو طلبکار نجاتی
ز شکست از چه تو تلخی چو همه قند و نباتی
برسان قوت حیاتم که تو یاقوت زکاتی
که نشد سیر دو چشمم به تره و نان براتی
مگرت نیست خبر تو که چه زیباحرکاتی
که ننگجد به صفت در که چه محمودصفتی
که خماری است جهان را ز می و بزم نباتی
که به لطف و به گوارش تو به از آب فراتی
که چو تحریمه اول سر ارکان صلاتی

کرمت مست برآید کف چون بحر گشاید
به کرم فاتح عقدی به عطا نغده نقدی
نه در ابروی تو چینی نه در آن خوی تو کینی
رسی از ساغر مردان به خیالات مصور
و جوار ساقیات و سواق جاریات

۲۸۱۴

خنک آن دم که به رحمت سر عشاق بخاری
خنک آن دم که بگویی که بیا عاشق مسکین
خنک آن دم که درآویزد در دامن لطف
خنک آن دم که صلا دردهد آن ساقی مجلس
شود اجزای تن ما خوش از آن باده باقی
خنک آن دم که ز مستان طلبد دوست عوارض
خنک آن دم که ز مستی سر زلف تو بشورد
خنک آن دم که بگوید به تو دل کشت ندارم
خنک آن دم که شب هجر بگوید که شبت خوش
خنک آن دم که برآید به هوا ابر عنایت
خورد این خاک که تشنه تر از آن ریگ سیاه است
دخل العشق علینا بکاوس و عقار
سخنی موج همی زد که گهرها بفشاند

۲۸۱۵

بمشو همره مرغان که چنین بی پر و بالی
چو هیاهوی برآری و نینند سپاهی
چو خلیفه پسری تو بنه آن طبل ز گردن
به خدا صاحب باغی تو ز هر باغ چه دزدی
تو نه آن بدر کمالی که دهی نور و نگیری
هله ای عشق برافشان گهر خویش بر اختر
بده آن دست به دستم مکشان دست که مستم
بدوان مست و خرامان به سوی مجلس سلطان
نه صداعی نه خماری نه غمت ماند نه زاری
عسس و شحنه چه گویند حریفان ملک را

۲۸۱۶

که شکبید ز تو ای جان که جگرگوشه جانی
نه درونی نه برونی که از این هر دو فزونی
برود فکرت جادو نهدت دام به هر سو

بدهد صدقه نپرسد که تو اهل صدقاتی
برهان منتظران را ز تمنای سباتی
به عدو گوید لطف که بنینی و بناتی
ز ره سینه خرامان کنساء خفرات
تو بگو باقی این را انا فی سکر سقاتی

خنک آن دم که برآید ز خزان باد بهاری
که تو آشفته مایی سر اغیار نداری
تو بگویی که چه خواهی ز من ای مست نزاری
که کند بر کف ساقی قدح باده سواری
برهد این تن طامع ز غم مایده خواری
بستاند گرو از ما بکش و خوب عذاری
دل بیچاره بگیرد به هوس حلقه شماری
تو بگویی که بروید پی تو آنچ بکاری
خنک آن دم که سلامی کند آن نور بهاری
تو از آن ابر به صحرا گهر لطف بیاری
به تمام آب حیات و نکند هیچ غباری
ظهر السكر علینا لحیب متوار
خمشش باید کردن چو در اینش نگذاری

چو نه میری نه وزیری بن سبلت به چه مالی
بشناسند همه کس که تو طبلی و دوالی
بستان خنجر و جوشن که سپهدار جلالی
بفروش از رز خویش همه انگور حلالی
بستان نور چو سائل که تو امروز هلالی
که همه اختر و ماهند و تو خورشیدمثالی
که شراب است و کباب است و یکی گوشه ای خالی
بنگر مجلس عالی که تویی مجلس عالی
عسسی دان غم خود را به در شحنه و والی
همه در روی درافتند که بس خوب خصالی

چه تفکر کند از مکر و ز دستان که ندانی
نه ز شیری نه ز خونی نه از اینی نه از آنی
تو همه دام و فنش را به یکی فن بدرانی

چه بود باطن کبکی که دل باز نداند
کلهش بنهی و آنکه فکنی باز به سیلی
کله و تاج سرم را پی سیلی تو باید
به کجا اسب دواند به کجا رخت کشاند
به چه نقصان نگرندت به چه عیبی شکنندت
به ملاقات نشان ده ز خیالات امان ده
هله ای جان گشاده قدم صدق نهاده
شه و شاهین جلالی که چنین باپر و بالی
چه بود طبع و رموزش به یکی شعله بسوزش
هله بر قوس بنه زه ز کمینگاه برون جه
چو همه خانه دل را بگرفت آتش بالا

۲۸۱۷

مکن ای دوست نشاید که بخواند و نیایی
هله ای دیده و نورم گه آن شد که بشورم
اگرم خصم بخندد و گرم شحنه بیند
به تو سوگند بخوردم که از این شیوه نگردم
بکن ای دوست چراغی که به از اختر و چرخ
دل ویران من اندر غلط ار جغد درآید
هله یک قوم بگریند و یکی قوم بخندند
اگر از خشم بجنگی و گر از خصم بلنگی
به بد و نیک زمانه نهجد عشق ز خانه
چو مرا درد دوا شد چو مرا جور وفا شد
سحرالعین چه باشد که جهان خشک نماید
هله این ناز رها کن نفسی روی به ما کن
هله خاموش که تا او لب شیرین بگشاید

۲۸۱۸

صنما چونک فریبی همه عیار فریبی
سحری چون قمر آبی به خرابات درآبی
دل آشفته نگیری خرد خفته نگیری
ز غمت سنگ گدازد رمه با گرگ بسازد
چه کنم جان و بدن را چه کنم قوت تن را
قمر زنگی شب را تو کنی رومی مه رو
همه را گوش بگیری شنوایی برسانی
تو نه آنی که فریبی ز کسی صرفه بجویی

چه حبوب است زمین در که ز چرخ است نهانی
چه کند بره مسکین چو کند شیر شبانی
که مرا تاج تویی و جز تو جمله گرانی
ز تو چون جان بجهاند که تو صد جان جهانی
به کی مانند کنندت که به مخلوق نمایی
مکشش زود زمان ده که تو قسام زمانی
همه از پای افتاده تو خوش و دست زنایی
نه گمانی نه خیالی همه عینی و عیانی
به یکی تیر بدوزش که بسی سخته کمانی
برهان خویش از این ده که تو زان شهر کلانی
بود اظهار زبانه به از اظهار زبانی

و اگر نیز بیایی بروی زود نپایی
پی موسی تو طورم شدی از طور کجایی
تو اگر نیز به قاصد به غضب دست بخایی
بکنم شور و بگردم به خدا و به خدایی
بکن ای دوست طیبی که به هر درد دویی
بزند عکس تو بر وی کند آن جغد همایی
ره عشق تو ببندند به استیزه نمایی
و اگر شیر و پلنگی تو هم از حلقه مایی
نبود عشق فسانه که سمایی است سمایی
چو مرا ارض سما شد چه کنم طال بقایی
بر عام و بر عارف چو گلستان رضایی
نفسی ترک دغا کن چه بود مکر و دغایی
بکند هر دو جهان را خضر وقت سقایی

صنما چون همه جانی دل هشیار فریبی
بت و بتخانه بسوزی دل و دلدار فریبی
تو بدان نرگس خفته همه بیدار فریبی
رمه و گرگ و شبان را تو به یک بار فریبی
که تو جبار جهانی همه بیمار فریبی
همه کوران سیه را تو به انوار فریبی
همه را چشم گشایی و به دیدار فریبی
تو همه لطف و عطایی تو به ایثار فریبی

تو صلاح دل و دینی تو در این لطف چینی

۲۸۱۹

اگر او ماه منستی شب من روز شدستی
وگر او چهره مستی به سر دست بختی
وگر او در صمدیت بنمودی احدیت
و اگر باغ نه مستی که در او میوه برستی
سبد گفت رها کن سوی آن باغ نهان شو

۲۸۲۰

چو به شهر تو رسیدم تو ز من گوشه گزیدی
تو اگر لطف گرینی و اگر بر سر کینی
سبب غیرت توست آنک نهانی و اگر نی
تو اگر گوشه بگیری تو جگرگوشه و میری
دل کفر از تو مشوش سر ایمان به میت خوش
همه گل ها گرو دی همه سرها گرو می
چو وفا نبود در گل چو رهی نیست سوی کل
اگر از چهره یوسف نفری کف ببریدند
ز پلیدی و ز خونی تو کنی صورت شخصی
کنیش طعمه خاکی که شود سبزه پاکی
هله ای دل به سما رو به چراگاه خدا رو
تو همه طمع بر آن نه که در او نیست امیدت
تو خمش کن که خداوند سخن بخش بگوید

۲۸۲۱

تو ز هر ذره وجودت بشنو ناله و زاری
همه اجزات خموشند ز تو اسرار نبوشند
تویی دریای مخلد که در او ماهی بی حد
همه خاموش به ظاهر همه قلاش و مقامر
همه ماهند نه ماهی همه کیخسرو و شاهی
همه ذرات چو ذالنون همه رقااص چو گردون
همه اجزای وجودت به تو گویند چه بودت
مثل نفس خزان است که در او باغ نهان است
تو بر این شمع چه گردی چو از آن شهد بخوردی

۲۸۲۲

تو فقیری تو فقیری تو فقیر ابن فقیری
تو اصولی تو اصولی تو اصول ابن اصولی

که کمین خار فنا را سوی گلزار فریبی

اگر او همهمستی همه را راه زدستی
ز کجا عقل بجستی ز کجا نیک و بدستی
به خدا کوه احد هم خوش و مست احدستی
ز کجا میوه تازه به درون سببستی
اگر این گفت نبودی نه مدد بر مددستی

چو ز شهر تو برفتم به وداعیم ندیدی
همه آسایش جانی همه آرایش عیدی
همه خورشید عیانی که ز هر ذره پدید
و اگر پرده دری تو همه را پرده دریدی
همه را هوش ربودی همه را گوش کشیدی
تو هم این را و هم آن را ز کف مرگ خریدی
همه بر توست توکل که عمادی و عمیدی
تو دو صد یوسف جان را ز دل و عقل بریدی
که گریزد به دو فرسنگ وی از بوی پلیدی
برهد او ز نجاست چو در او روح دمیدی
به چراگاه ستوران چو یکی چند چریدی
که ز نومیدی اول تو بدین سوی رسیدی
که همو ساخت در قفل و همو کرد کلیدی

تو یکی شهر بزرگی نه یکی بلکه هزاری
همه روزی بخروشد که بیا تا تو چه داری
ز سر جهل مکن رد سر انکار چه خاری
همه غایب همه حاضر همه صیاد و شکاری
همه چون یوسف چاهی ز تو اندر چه تاری
همه خاموش چو مریم همه در بانگ چو قاری
که همه گفت و شنودت نه ز مهر است و ز یاری
ز درون باغ بخندد چو رسد جان بهاری
تو چو پروانه چه سوزی که ز نوری نه ز ناری

تو کبیری تو کبیری تو کبیر ابن کبیری
تو خبیری تو خبیری تو خبیر ابن خبیری

تو لطیفی تو لطیفی تو لطیف ابن لطیفی
هله ای روح مصور هله ای بخت مکرر
تو از آن شهر نهانی که بدان شهر کشانی
همگی آب حیاتی همگی قند و نباتی
به یکی کرم منکس بدهی دیبه و اطلس
به عدم درنگردیم عدد ذره بدیدم
اگر ت بیند آتش همگی آب شود خوش

۲۸۲۳

ز کجایی ز کجایی هله ای مجلس سامی
هله ای جان و جهانم مدد نور نهانم
عجب از خلوتیانی عجب از مجلس جانی
عجب آن چیست مشعش رخت از نور مبرقع
به گلستان جمالت چو رسد دیده عاشق
سیدی انت من این صاد حسناک ندای
قمر سار الینا حبه فرض علینا
شجر طاب جناه شجر الخلد فداه
سر خنبی که بیستی به کرم بازگشایی
بشنیدیم که دیکی ز پی خلق بپختی
ز عدم هر چه برآید چو مصفا نظر آید
ز رخ یوسف خوبان همه زندان چو گلستان
هله خاموش مپرسش که کسی قرص قمر را

۲۸۲۴

مه ما نیست منور تو مگر چرخ درآیی
کی بود چرخ و ثریا که بشاید قدمت را
همه بی خدمت و رشوت رسد از لطف تو خلعت
ز من و ماست که جانی بگشاده ست دکانی
غلطی جان غلطی جان همه خود را بمرنجان
به سحرگاه و مشارق که شود تیره رخ مه
چه کشیمش چه کشیمش تو بیا تا که کشیمش
مشکی را مشکی را مشکی پرهوسی را
چو رخ روز بیند ز بن گوش بمیرد
زر و مال تو کجا شد پر و بال تو کجا شد
هله بازآ هله بازآ به سوی نعمت و ناز آ
پر و بال تو بریدم غم و آه تو شنیدم

تو جهانی دو جهان را به یکی کاه نگیری
نه ز خاکی نه ز آبی نه از این چرخ اثری
نشوی غره به چیزی نه ز کس عذر پذیری
همگی شکر و نجاتی نه خماری نه خمیری
نکند بر تو زیان کس که شکوری و شکیری
به پر عشق تو پران برهیده ز زحیری
اگر ت بیند منکر برهد او ز نکیری

نفسی در دل تنگی نفسی بر سر بامی
ستن چرخ و زمینی هوس خاصی و عامی
عجب از ارمن و رومی عجب از خطه شامی
که مه و مهر به پیشش کند از عشق غلامی
به سوی باغ چه آید مگر از غفلت و خامی
نظر الحق تعالی لک فی البهجه حامی
سطع العشق لدینا طرد العشق منامی
وجد القلب مناه و کلوا منه کرامی
خرد هر دو جهان را بریایی به تمامی
که از او یابد اباهای همگی ذوق طعامی
به دو صد دام درآید چو تواس دانه دامی
چو چنین باشد زندان تو چرا در غم وامی
بنپرسد که چه نامی و کیی وز چه مقامی

ز تو پرمه شود چرخ چو بر چرخ برآیی
و اگر نیز بشاید ز تو یابند سزایی
نه عدم بود من و ما که بدادی من و مایی
و اگر نه به چه بازو کشد او قوس خدایی
نه مسیحی که به افسون به دمی چشم گشایی
کی بود نیم چراغی که کند نورفزایی
که چراغ خلق است این بر آن شمع سمایی
چه کشانی چه کشانی به مطارات همایی
ز چه رفتی ز چه مردی تو چنین سست چرایی
عم و خال تو کجا شد و تو ادبار کجایی
که منت بازفرستم ز پس مرگ و جدایی
هله بازت بخردیم که نه درخورد جفایی

ز پس مرگ برون پر خبر رحمت من بر
کتب الله تعالی کرم الله توالی
فعلاتن فعلاتن فعلاتن

۲۸۲۵

مثل ذره روزن همگان گشته هوایی
همه ذرات پریشان ز تو کالیوه و شادان
همه در نور نهفته همه در لطف تو خفته
همه همخواه رحمت همه پرورده نعمت
چو من این وصل بدیدم همه آفاق دویدم
مگر این نام نقیبی بود از رشک رقیبی
بجز از روح بقایی بجز از خوب لقایی

۲۸۲۶

همه چون ذره روزن ز غمت گشته هوایی
همه ذرات پریشان همه کالیوه و شادان
همه در بخت شکفته همه با لطف تو خفته
همه همخواه رحمت همه پرورده نعمت
چو من این وصل بدیدم همه آفاق دویدم
بجز از باطن عاشق بود آن باطل عاشق
تو بر آن وصل خدایی تو بر آن روح بقایی

۲۸۲۷

بده ای دوست شرابی که خدایی است خدایی
چو دهان نیست مکانش همه اجزاش دهانش
ببرد بو خبر آن کس که بود جان مقدس
به دل طور درآید ز حجر نور برآید
می لعل رضانی ز قدح های نهانی
رمضان خسته خود را و دهان بسته خود را

۲۸۲۸

خبری است نورسیده تو مگر خبر نداری
قمری است رونموده پر نور برگشوده
عجب از کمان پنهان شب و روز تیر پران
مس هستیت چو موسی نه ز کیمیاش زر شد
به درون توست مصری که تویی شکرستانش
شده ای غلام صورت به مثال بت پرستان
به خدا جمال خود را چو در آینه بینی

که نگویند چو رفتی به عدم بازنمایی
فتدلی و تجلی بعث العشق دوایی
خمش و آب فرورو سمک بحر وفایی

که تو خورشیدشمایل به سر بام برآیی
همه دستک زن و گویان که تو در خانه مایی
غلط انداز بگفته که خدایا تو کجایی
همه شه زاده دولت شده در لبس گدایی
طلیدم نشنیدم که چه بد نام جدایی
چه رقیبی چه نقیبی همه مکر است و دغایی
مده از جهل گوایی هله تا ژاژ نخایی

همه دردی کش و شادان که تو در خانه مایی
همه دستک زن و گویان که تو خورشیدلقایی
همه در وصل بگفته که خدایا تو کجایی
همه شه زاده دولت شده در دلق گدایی
طلیدم نشنیدم که چه بد نام جدایی
که ورای دل عاشق همه فعل است و دغایی
مده از جهل گوایی هله تا ژاژ نخایی

نه در او رنج خماری نه در او خوف جدایی
ز زمین نیست نباتش که سمایی است سمایی
نبود مرده که کرکس کندش مرده ربایی
چو شود موسی عمران ارنی گو به سقایی
که به هر جات بگیرد تو ندانی که کجایی
تو مپندار کز آن می نکند روح فزایی

جگر حسود خون شد تو مگر جگر نداری
دل و چشم وام بستان ز کسی اگر نداری
بسپار جان به تیرش چه کنی سپر نداری
چه غم است اگر چو قارون به جوال زر نداری
چه غم است اگر ز بیرون مدد شکر نداری
تو چو یوسفی ولیکن به درون نظر نداری
بت خویش هم تو باشی به کسی گذر نداری

خردانه ظالمی تو که ورا چو ماه گویی
سر توست چون چراغی بگرفته شش فتیله
تن توست همچو اشتر که برد به کعبه دل
تو به کعبه گر نرفتی بکشاندت سعادت

۲۸۲۹

تو نفس نفس بر این دل هوسی دگر گماری
سر این خدای داند که مرا چه می دواند
به شکارگاه بنگر که زبون شدند شیران
تو از او نمی گریزی تو بدو همی گریزی
ز شه ار خیر نداری که همی کند شکارت
چو به ترس هر کسی را طرفی همی دواند
ز کسی است ترس لابد که ز خود کسی نترسد
به هلاک می دواند به خلاص می دواند
بنمایمت سپردن دل اگر دلم بخواهد

۲۸۳۰

هله پاسبان منزل تو چگونه پاسبانی
بزن آب سرد بر رو بجه و بکن علالا
که چراغ دزد باشد شب و خواب پاسبانان
بگذار کاهلی را چو ستاره شب روی کن
دو سه عوعو سگانه نزند ره سواران
سگ خشم و گاو شهوت چه زند پیش شیری
نه دو قطره آب بودی که سفینه ای و نوحی
چو خدا بود پناهت چه خطر بود ز راهت
چه نکو طریق باشد که خدا رفیق باشد
تو مگو که ارمغانی چه برم بی نشانی
تو اگر روی وگر نی بدود سعادت تو
چو غلام توست دولت کندت هزار خدمت
تو بخسپ خوش که بختت ز برای تو نخسپد
به فلک برآ چو عیسی ارنی بگو چو موسی
خمش ای دل و چه چاره سر خم اگر بگیری
دو هزار بار هر دم تو بخوانی این غزل را

۲۸۳۱

چو نماز شام هر کس بنهد چراغ و خوانی
چو وضو ز اشک سازم بود آتشین نمازم

ز چه روش ماه گویی تو مگر بصر نداری
همه شش ز چیست روشن اگر آن شرر نداری
ز خری به حج نرفتی نه از آنک خر نداری
مگریز ای فضولی که ز حق عبر نداری

چه خوش است این صبوری چه کنم نمی گذاری
تو چه دانی ای دل آخر تو بر این چه دست داری
تو کجا گریزی آخر که چنین زبون شکاری
غلطی غلط از آتی که میان این غباری
بنگر تو لحظه لحظه که شکار بی قراری
اگر او محیط نبود ز کجاست ترسگاری
همه را مخوف دیدی جز از این همه ست باری
به از این نباشد ای جان که تو دل بدو سپاری
دل خود بدو سپردم هم از او طلب تو یاری

که ببرد رخت ما را همه دزد شب نهانی
که ز خوبانکی تو همه سود شد زبانی
به دمی چراغشان را ز چه رو نمی نشانی
ز زمینیان چه ترسی که سوار آسمانی
چه برد ز شیر شوزه سگ و گاو کاهدانی
که به بیشه حقایق بدرد صف عیانی
به میان موج طوفان چپ و راست می دوانی
به فلک رسد کلاهت که سر همه سرانی
سفر درشت گردد چو بهشت جاودانی
که بس است مهر و مه را رخ خویش ارمغانی
همه کار برگزارد به سکون و مهربانی
که ندارد از تو چاره و گرش ز در برانی
تو بگیر سنگ در کف که شود عقیق کانی
که خدا تو را نگوید که خموش لن ترانی
دل خنب برشکافد چو بجوشد این معانی
اگر آن سوی حقایق سیران او بدانی

منم و خیال یاری غم و نوحه و فغانی
در مسجدم بسوزد چو بدو رسد اذانی

رخ قبله ام کجا شد که نماز من قضا شد
عجبا نماز مستان تو بگو درست هست آن
عجبا دو رکعت است این عجبا که هشتمین است
در حق چگونه کوبم که نه دست ماند و نه دل
به خدا خبر ندارم چو نماز می گزارم
پس از این چو سایه باشم پس و پیش هر امامی
به رکوع سایه منگر به قیام سایه منگر
ز حساب رست سایه که به جان غیر جنبد
چو شه است سایه بانم چو روان شود روانم
چو مرا نماند مایه منم و حدیث سایه
نکنی خمش برادر چو پری ز آب و آذر

۲۸۳۲

صنما چنان لطیفی که به جان ما درآیی
تو جهان پاک داری نه وطن به خاک داری
تو لطیف و بی نشانی ز نهان ها نهانی
چو تو راست ای سلیمان همگی زبان مرغان
به جهان ملک تویی بس نکشد کمان تو کس
بخرام شمس تبریز که تو کیمیای حقی

۲۸۳۳

سوی باغ ما سفر کن بنگر بهار باری
نرسی به باز پران پی سایه اش همی دو
به نظاره و تماشا به سواحل آ و دریا
چو شکار گشت باید به کمند شاه اولی
بکشان تو لنگ لنگان ز بدن به عالم جان
هله چنگیان بالا ز برای سیم و کالا
به میان این ظریفان به سماع این حریفان
به چنین شراب ارزد ز خمار خسته بودن
ز سبو فغان برآمد که ز تف می شکستم
پی خسروان شیرین هنر است شور کردن
به دکان عشق روزی ز قضا گذار کردم
من از آن درج گذشتم که مرا تو چاره سازی
هله بس کنم که شرحش شه خوش بیان بگوید

۲۸۳۴

به مبارکی و شادی بستان ز عشق جامی

ز قضا رسد هماره به من و تو امتحانی
که نداند او زمانی نشناسد او مکانی
عجبا چه سوره خواندم چو نداشتم زبانی
دل و دست چون تو بردی بده ای خدا امانی
که تمام شد رکوعی که امام شد فلانی
که بکاهم و فزایم ز حراک سایه بانی
مطلب ز سایه قصدی مطلب ز سایه جانی
که همی زند دو دستک که کجاست سایه دانی
چو نشیند او نشستم به کرانه دکانی
چه کند دهان سایه تبعیت دهانی
ز سبو همان تلابد که در او کنند یا نی

صنما به حق لطف که میان ما درآیی
چه شود اگر زمانی به جهان ما درآیی
بفروزد این نهانم چو نهان ما درآیی
تو به لب چه شهد بخشی چو زبان ما درآیی
پیرم چو تیر اگر تو به کمان ما درآیی
همه مس ما شود زر چو به کان ما درآیی

سوی یار ما گذر کن بنگر نگار باری
به شکارگاه غیب آ بنگر شکار باری
بستان ز اوج موجش در شاهوار باری
چو برهنه گشت باید به چنین قمار باری
بنگر ترنج و ریحان گل و سبزه زار باری
به سماع زهره ما بزیند تار باری
ره بوسه گر نباشد برسد کنار باری
پی این قرار برگو دل بی قرار باری
هله ای قدح به پیش آ بستان عمار باری
به چنین حیات جان ها دل و جان سپار باری
دل من رمید کلی ز دکان و کار باری
دل و جان به باد دادم تو نگاه دار باری
هله مطرب معانی غزلی بیار باری

که ندا کند شرابش که کجاست تلخکامی

چه بود حیات بی او هوسی و چارمیخی
قدحی دو چون بخوردی خوش و شیرگیر گردی
خنک آن دلی که در وی بنهاد بخت تختی
ز سلام پادشاهان به خدا ملول گردد
به میان دلق مستی به قمارخانه جان
خنک آن دمی که مالد کف شاه پر و بالش
ز شراب خوش بخورش نه شکوفه و نه شورش
همه خلق در کشاکش تو خراب و مست و دلخوش
ز تو یک سوال دارم بکنم دگر نگویم

۲۸۳۵

ز گزاف ریز باده که تو شاه ساقیانی
دو هزار خنب باده نرسد به جرعه تو
می و نقل این جهانی چو جهان وفا ندارد
دل و جان و صد دل و جان به فدای آن ملاحظ
بزن آتشی که داری به جهان بی قراری
پر و بال بخش جان را که بسی شکسته پر شد
سخنم به هوشیاری نمکی ندارد ای جان
که هر آنچ مست گوید همه باده گفته باشد
مددی که نیم مستم بده آن قدح به دستم
هله ای بلای توبه بدران قبای توبه
تو خراب هر دکانی تو بلای خان و مانی
عجب آن دگر بگویم که به گفت می نیاید

۲۸۳۶

به چه روی پشت آرم به کسی که از گزینی
نه که روی و پشت عالم همه رو به قبله دارد
همگان ز خود گریزان سوی حق و نعل ریزان
نه زمین ستان بخفته ز رخ فلک شکفته
دهد آن حبوب علوی به زمین خوشی و حلوی
هله ای حیات حسی بگریز هم ز مسی
ز برای دعوت جان برسیده اند خوبان
به خدا که ماه رویی به خدا فرشته خوبی
تو که یوسف زمانی چه میان هندوانی
به صفا چو آسمانی به ملاطفت چو جانی
به خزینه خوب رختی ز قدیم نیکبختی

چه بود به پیش او جان دغلی کمین غلامی
به دماغ تو فرستد شه و شیر ما پیامی
خنک آن سری که در وی می ما نهاد کامی
چو شنید نیکبختی ز تو سرسری سلامی
بر خلق نام او بد سوی عرش نیک نامی
که سپیدباز مایی به چنین گزیده دامی
نه به دوستان نیازی نه ز دشمن انتقامی
همه را نظاره می کن هله از کنار بامی
ز چه گشت زر پخته دل و جان ما ز خامی

تو نه ای ز جنس خلقان تو ز خلق آسمانی
ز کجا شراب خاکی ز کجا شراب جانی
می و ساغر خدایی چو خداست جاودانی
جز صورتی که داری تو به خاکیان چه مانی
بشکاف ز آتش خود دل قبه دخانی
پر و بال جان شکستی پی حکمتی که دانی
قدحی دو موهبت کن چو ز من سخن ستانی
نکند به کشتی جان جز باده بادبانی
که به دولت تو رستم ز ملولی و گرانی
بر تو چه جای توبه که قضای ناگهانی
زه کوه قاف گیری چو شتر همی کشانی
تو بگو که از تو خوشتر که شه شکرریانی

سوی او کند خدا رو به حدیث و همنشینی
که ز کیمیاست مس را برهیدن از مسینی
که ز کاسدی رسانمان به لطافت و ثمینی
ز فلک نبات یابد برهد از این زمینی
به بهار امانتی ها بنماید از امینی
سوی آسمان قدسی که تو عاشق مهینی
که بیا به معدن و کان بهل این قراضه چینی
به خدا که مشک بویی به خدا که این چینی
برو آینه طلب کن بنگر که روی بینی
به شکفتگی چنانی به نهفتگی چینی
به نبات چون درختی به ثبات چون یقینی

شده ام چو موم ای جان به هوای مهر سلطان
هله بس که کاسه ها را به طعام او است قیمت

۲۸۳۷

هله عاشقان بشارت که نماند این جدایی
ز کرم مزید آید دو هزار عید آید
شکر وفا بکاری سر روح را بخاری
کرمت به خود کشاند به مراد دل رساند
هله عاشقان صادق مروید جز موافق
به مقام خاک بودی سفر نهان نمودی
تو مسافری روان کن سفری بر آسمان کن
بنگر به قطره خون که دلش لقب نهادی
نفسی روی به مغرب نفسی روی به مشرق
بنگر به نور دیده که زند بر آسمان ها
خمش از سخن گزاری تو مگر قدم نداری

۲۸۳۸

صفت خدای داری چو به سینه ای درآیی
صفت چراغ داری چو به خانه شب درآیی
صفت شراب داری تو به مجلسی که باشی
چو طرب رمیده باشد چو هوس پریده باشد
چو جهان فسرده باشد چو نشاط مرده باشد
ز تو است این تقاضا به درون بی قراران
فلکی به گرد خاکی شب و روز گشته گردان
نفسی سرشک ریزی نفسی تو خاک بیزی
مثل قراضه جویان شب و روز خاک بیزی
چه عجب اگر گدایی ز شهی عطا بجوید
و عجبتر اینک آن شه به نیاز رفت چندان
فلکا نه پادشاهی نه که خاک بنده توست
فلکم جواب گوید که کسی تهی نپوید
سخنم خور فرشته ست من اگر سخن نگویم
تو نه از فرشتگانی خورش ملک چه دانی
تو چه دانی این ابا را که ز مطبخ دماغ است
تبریز شمس دین را تو بگو که رو به ما کن

۲۸۳۹

بکشید یار گوشم که تو امشب آن مایی

برسان به موم مهرش که گزیده تر نگینی
و اگر نه خاک نه ارزد همه کاسه های چینی

برسد وصال دولت بکند خدا خدایی
دو جهان مرید آید تو هنوز خود کجایی
ز زمانه عار داری به نهم فلک برآیی
غم این و آن نماند بدهد صفا صفایی
که سعادت است سابق ز درون باوفایی
چو به آدمی رسیدی هله تا به این نپایی
تو بجنب پاره پاره که خدا دهد رهایی
که بگشت گرد عالم نه ز راه پر و پای
نفسی به عرش و کرسی که ز نور اولیایی
به کسی که نور دادش بنمای آشنایی
تو اگر بزرگواری چه اسیر تنگنایی

لمعان طور سینا تو ز سینه وانمایی
همه خانه نور گیرد ز فروغ روشنایی
دو هزار شور و فتنه فکنی ز خوش لقایی
چه گیاه و گل بروید چو تو خوش کنی سقایی
چه جهان های دیگر که ز غیب برگشایی
و اگر نه تیره گل را به صفا چه آشنایی
فلکا ز ما چه خواهی نه تو معدن ضیایی
نه قراضه جویی آخر همه کان و کیمیایی
ز چه خاک می پرستی نه تو قبله دعایی
عجب این که پادشاهی ز گدا کند گدایی
که گدا غلط درافتد که مراست پادشاهی
تو چرا به خدمت او شب و روز در هوایی
که اگر کهی بپرد بود آن ز کهربایی
ملک گرسنه گوید که بگو خمش چرایی
چه کنی ترنگین را تو حریف گندنایی
که خدا کند در آن جا شب و روز کدخدایی
غلطم بگو که شمسا همه روی بی قفایی

صنما بلی ولیکن تو نشان بده کجایی

چو رها کنی بهانه بدهی نشان خانه
و اگر به حيله کوشی دغل و دغا فروشی
شب من نشان مویت سحرم نشان رویت
صنما تو همچو شیری من اسیر تو چو آهو
صنما هوای ما کن طلب رضای ما کن
همگی وبالم از تو به خدا بنالم از تو
ره خواب من چو بستی بمبند راه مستی
مه و مهر یار ما شد به امید تو خدا شد
همه مال و دل بداده سر کیسه برگشاده
همه را دکان شکسته ره خواب و خور بیسته
به امید کس چه باشی که تویی امید عالم
به درون توست یوسف چه روی به مصر هرزه
به درون توست مطرب چه دهی کمر به مطرب

۲۸۴۰

منگر به هر گدایی که تو خاص از آن مایی
به عصا شکاف دریا که تو موسی زمانی
بشکن سبوی خوبان که تو یوسف جمالی
به صف اندرآی تنها که سفندیار وقتی
بستان ز دیو خاتم که تویی به جان سلیمان
چو خلیل رو در آتش که تو خالصی و دلخوش
بسکل ز بی اصولان مشنو فریب غولان
تو به روح بی زوالی ز درونه باجمالی
تو هنوز ناپدید ز جمال خود چه دیدی
تو چنین نهان دریغی که مهی به زیر میغی
چو تو لعل کان ندارد چو تو جان جهان ندارد
تو چو تیغ ذوالفقاری تن تو غلاف چوبین
تو چو باز پای بسته تن تو چو کنده بر پا
چه خوش است زر خالص چو به آتش اندرآید
مگریز ای برادر تو ز شعله های آذر
به خدا تو را نسوزد رخ تو چو زر فروزد
تو ز خاک سر برآور که درخت سربلندی
ز غلاف خود برون آ که تو تیغ آبداری
شکری شکریشان کن که تو قند نوشقندی

۲۸۴۱

به سر و دو دیده آیم که تو کان کیمیایی
ز فلک ستاره دزدی ز خرد کله ربایی
قمر از فلک درافتد چو نقاب برگشایی
به جهان کی دید صیدی که بترسد از رهایی
که ز بحر و کان شنیدم که تو معدن عطایی
بنشان تکبرش را تو خدا به کبریایی
ز همه جدام کردی مده از خودم جدایی
که زهی امید زفتی که زند در خدایی
به امید کیسه تو که خلاصه وفایی
به امید آن نشسته که ز گوشه ای درآیی
تو به گوش می چه باشی که تویی می عطایی
تو درآ درون پرده بنگر چه خوش لقایی
نه کم است تن ز نایی نه کم است جان ز نایی

مفروش خویش ارزان که تو بس گران بهایی
بدران قباي مه را که ز نور مصطفایی
چو مسیح دم روان کن که تو نیز از آن هوایی
در خیر است برکن که علی مرتضایی
بشکن سپاه اختر که تو آفتاب رایی
چو خضر خور آب حیوان که تو جوهر بقایی
که تو از شریف اصلی که تو از بلند جایی
تو از آن ذوالجلالی تو ز پرتو خدایی
سحری چو آفتابی ز درون خود برآیی
بدران تو میغ تن را که مهی و خوش لقایی
که جهان کاهش است این و تو جان جان فزایی
اگر این غلاف بشکست تو شکسته دل چرایی
تو به چنگ خویش باید که گره ز پا گشایی
چو کند درون آتش هنر و گهرنمایی
ز برای امتحان را چه شود اگر درآیی
که خلیل زاده ای تو ز قدیم آشنایی
تو پیر به قاف قربت که شریفتر همایی
ز کمین کان برون آ که تو نقد بس روایی
بنواز نای دولت که عظیم خوش نوایی

به خدا کسی نجنبند چو تو تن زنی نجیبی
هله خواجه خاک او شو چو سوار شد به میدان
که در آن زمان سری تو که تو خویش دنب دانی
ز جهان گریز و وابر تو ز طاق و از طربش
تو بدان خدای بنگر که صد اعتقاد بخشد
بفرست سوی پیش همه نطق را و تن را
۲۸۴۲

بت من ز در درآمد به مبارکی و شادی
تو پیرس چون درآمد که برون نرفت هرگز
غلطم مگو که چون شد ز چگونگی برون شد
چه چگونه بد عدم را چه نشان نهی قدم را
همه بیخودی پسندم همه تن چو گل بخندم
۲۸۴۳

هله ای پری شب رو که ز خلق ناپیدی
نه ز بادها بمیرد نه ز نم کمی پذیرد
هله آسمان عالی ز تو خوش همه حوالی
تو بگو وگر نگویی به خدا که من بگویم
سخنی ز نسر طایر طلبیدم از ضمائر
بزد آه سرد و گفتا که بر آن در است قفلی
چو فغان او شنیدم سوی عشق بنگریدم
به جواب گفت عشقم که مکن تو باور او را
چو شنیدم این بگفتم تو عجبتی و یا او
هله عشق عاشقان را و مسافران جان را
تو چو یوسف جمالی که ز ناز لابلالی
خمش ار چه داد داری طرب و گشاد داری
۲۸۴۴

تو کیی در این ضمیرم که فزونتر از جهانی
تو کدام و من کدامم تو چه نام و من چه نامم
تو قلم به دست داری و جهان چو نقش پیشت
چو قلم ز دست بنهی بدهیش بی قلم تو
تن اگر چه در دواودو اثر نشان جان است
سخن و زبان اگر چه که نشان و فیض حق است
گل و خار و باغ اگر چه اثری است ز آسمان ها
وگر آسمان و اختر دهدت نشان جانان

که پیاله هاست مردم تو شراب بخش خنبی
سر اسب را مگردان که تو سر نه ای تو سنبی
چو تو را سری هوس شد تو یقین بدانک دنی
چو ز خویش طاق گشتی ز چه بسته طربی
ز چه سنی است مروی ز چه رافضی است قنبی
که تو را یکی نظر به که همیشه می غرنبی

به مراد دل رسیدم به جهان بی مرادی
که درآمد و برون شد صفتی بود جمادی
تو چگونه ای ولیکن تو ز بی چگونه زادی
نگر اولین قدم را که تو بس نکو نهادی
به طرب میان بیندم که چنین دری گشادی

به خدا به هیچ خانه تو چنین چراغ دیدی
نه ز روزگار گیرد کهنی و یا قدیدی
سفری دراز کردی به مسافران رسیدی
که چرا ستارگان را سوی کهکشان کشیدی
که عجب در آن چمن ها که ملک بود پریدی
که بجز عنایت شه نکند برو کلیدی
که چو نیست سر او دل او چرا خلیدی
که درونه گنج دارد تو چه مکر او خریدی
که هزار جوحی این جا نکند بجز مریدی
خوش و نوش و شادمان کن که هزار روز عیدی
به درآمدی و حالی کف عاشقان گزیدی
به چنین گشاد گویی که روان بایزیدی

تو که نکته جهانی ز چه نکته می جهانی
تو چه دانه من چه دامم که نه اینی و نه آنی
صفتیش می نگاری صفتیش می ستانی
صفتی که نور گیرد ز خطاب لن ترانی
بنماید از لطافت رخ جان بدین نشانی
به چه ماند این زبانه به فسانه زبانی
به چه ماند این حشیشی به جمال آسمانی
به چه ماند این دو فانی به جلالت معانی

بفروز آتشی را که در او نشان بسوزد
هجر الحیب روحی و هما بلا مکان
و هوائه ربیع نصرت به جان

۲۸۴۵

بت من به طعنه گوید چه میان ره فتادی
صنما چنان فتادم که به حشر هم نخیزم
شده ام خراب لیکن قدری وقوف دارم
صنما ز چشم مست که شرابدار عشق است
کرم تو است این هم که شراب برد عقم
قدحی به من بدادی که همی زخم دو دستک
به دو چشم شوخ مست که طرب بزاد از وی

۲۸۴۶

چو مرا ز عشق کهنه صنما به یاد دادی
چو ز هجر تو به نالم ز خدا جواب آید
دو جهان اگر درآید به دلم حقیر باشد
تو اگر ز خار گفستی دو هزار گل شکفتی
تبریز شمس دین تو ز جهان جان چه داری

۲۸۴۷

دل بی قرار را گو که چو مستقر نداری
به دم خوش سحرگه همه خلق زنده گردد
تو چگونه گلستانی که گلی ز تو نروید
تو دلا چنان شدستی ز خرابی و ز مستی
به مثال آفتابی نروی مگر که تنها
تو در این سرا چو مرغی چو هوات آرزو شد
و اگر گرفته جانی که نه روزن است و نی در
تو چو جعد موی داری چه غم ار کله بیفتد
چو فرشتگان گردون به تو تشنه اند و عاشق
نظرت ز چیست روشن اگر آن نظر ندیدی
تو بگو مر آن ترش را ترشی بیر از این جا
وگر از درونه مستی و به قاصدی ترش رو
بدهد خدا به دریا خبری که رام او شو

۲۸۴۸

سحر است خیز ساقی بکن آنچ خوی داری
چه شود اگر ز عیسی دو سه مرده زنده گردد

به نشان رسی تو آن دم که تو بی نشان بمانی
حجبا عن المدارک لنهایه التذانی
و جنانه محیط و جنانه جنانی

صنما چرا نیفتم ز چنان میی که دادی
چو چنان قدح گرفتی سر مشک را گشادی
که سرم تو برگرفتی به کنار خود نهادی
بدهی می و قدح نی چه عظیم اوستادی
که اگر به عقل بودی شکافدی ز شادی
که به یک قدح برستم ز هزار بی مرادی
که تو روح اولینی و ز هیچ کس نزادی

دل همچو آتشم را به هزار باد دادی
که چو یوسفی خریدی به چه در مزاد دادی
دل خسته را ز عشقت چه عجب گشاد دادی
تو اگر چه تلخ گفستی همگی مراد دادی
که دکان این جهان را تو چنین کساد دادی

سوی مستقر اصلی ز چه رو سفر نداری
تو چگونه دلستانی که دم سحر نداری
تو چگونه باغ و راغی که یکی شجر نداری
سخن پدر نگویی هوس پسر نداری
به مثال ماه شب رو حشم و حشر نداری
پیری ز راه روزن هله گیر در نداری
چو عرق ز تن برون رو که جز این گذر نداری
تو چو کوه پای داری چه غم ار کمر نداری
رسدت ز نازنینی که سر بشر نداری
رخ تو ز چیست تابان اگر آن گهر نداری
ور از آن شراب خوردی ز چه رو بطر نداری
بدر اندر آب و آتش که دگر خطر نداری
بنهد خبر در آتش که در او اثر نداری

سر خنب برگشای و برسان شراب ناری
خوش و شیرگیر گردد ز کفت دو سه خماری

قدح چو آفتاب چو به دور اندرآید
ز شراب چون عقیقت شکفت گل حقیقت
بدهیم جان شیرین به شراب خسروانی
که ز فکرت دقیقه خللی است در شقیقه
همه آتشی تو مطلق بر ما شد این محقق
همه مطربان خروشان همه از تو گشته جوشان
۲۸۴۹

ز بهار جان خبر ده هله ای دم بهاری
بشکف که من شکفتم تو بگو که من بگفتم
اثری که هست باقی ز ورای وهم اکنون
چو رسید نوبهاران بدرید زهره دی
همه باغ دام گشته همه سبزم گشته
گل و لاله ها چو دام اند و نظاره گر چو صیدی
به سمن بگفت سوسن به دو چشم راست روشن
صنما چه رنگ رنگی ز شراب لطف دنگی
رخ لاله برروزان و رمان ز چشم نرگس
چو نسیم شاخه ها را به نشاط اندرآرد
چو گذشت رنج و نقصان همه باغ گشت رقصان
همه شاخه هاش رقصان همه گوشه هاش خندان
همه مریمند گویی به دم فرشته حامل
چو بهشت جمله خوبان شب و روز پای کوبان
به بهار ابر گوید بدی ار نثار کردم
به بهار بنگر ای دل که قیامت است مطلق
که بهار گوید ای جان دم خود چو دانه ها دان
چو گشاد رازها را به بهار آشکارا

۲۸۵۰

ز غم تو زار زارم هله تا تو شاد باشی
تو مرا چو خسته بینی نظر خجسته بینی
ز غم دلم چه شادی به جفا چه اوستادی
صنما چو تیغ دشنه تو به خون بنده تشنه
تو مرا چو شاد بینی سر و سینه پر ز کینی
ز تو بخت و جاه دارم دل تو نگاه دارم
تویی جان این زمانه تو نشسته پربهانه
تن و نفس تا نمیرد دل و جان صفا نگیرد

برهد جهان تیره ز شب و ز شب شماری
که حیات مرغ زاری و بهار مرغزاری
چو سر خمار ما را به کف کرم بخاری
تو روان کن آب درمان بگشا ره مجاری
که هزار دیگ سر را به تفی به جوش آری
همه رخت خود فروشان خوششان همی فشاری

ز شکوفه هات دانم که تو هم ز وی خماری
صفت صفا و یاری ز جمال شهریاری
برود به آفتابی که فزود از شراری
چو کسی به نزع افتد بزند دم شماری
گل و لاله جام بر کف که هلا بیا چه داری
که شکوفه ها چو دام و همه میوه ها شکاری
که گذاشت خاک خاکی و گذاشت خار خاری
بر شاه عذرت این بس که خوشی و خوش عذاری
که به چشم شوخ منگر به بتان به طبل خواری
بوزد به دشت و صحرا دم نافه تناری
که ز بعد عسر یسری بگشاد فضل باری
چو دو دست نوعروسان همه دستشان نگاری
همه حوریند زاده ز میان خاک تاری
سر و آستین فشانان ز نشاط بی قراری
جهت تو کردم آن هم که تو لایق تناری
بد و نیک بردمیده همه ساله هر چه کاری
بنشان تو دانه دم که عوض درخت آری
چه کنی بدین نهانی که تو نیک آشکاری

صنما در انتظارم هله تا تو شاد باشی
دل و جان به غم سپارم هله تا تو شاد باشی
دم شاد برنیارم هله تا تو شاد باشی
ز دو دیده خون بیارم هله تا تو شاد باشی
سر خویش را نخارم هله تا تو شاد باشی
صنما بر این قرارم هله تا تو شاد باشی
ز زمانه برکنارم هله تا تو شاد باشی
همه این شده ست کارم هله تا تو شاد باشی

به میان سرو و سوسن گل خوش عذار باشی
 به میان باغ خندان مثل انار باشی
 به مثال نیشکرها که شکرنتار باشی
 به میان پاکبازان به عطا مشار باشی
 چو خمش کنی نگویی و در انتظار باشی

شب و روز آن نکوتر که به پیش یار باشی
 به طرب هزار چندان که بوند عیش مندان
 نشوی چو خارهایی که خلد دست و پا را
 به مثال آفتابی که شهیر شد به بخشش
 هله بس که تا شهشه بگشاید و بگوید

بگشا در عنایت که ستون صد جهانی
 به قصاص عاشقانت که تو صارم زمانی
 همه چیز را به پیش خورشی است رایگانی
 که جهان پیر یابد ز تو تابش جوانی
 که به گوش می رسد زان دف و بربط و اغانی
 که ز های و هوی مستان تو می از قدح ندانی
 همگان ز خویش رفته به شراب آسمانی
 تو کسی به هش نیابی که سلامشان رسانی
 نمرود را به دشنه ز وجود کرده فانی
 چه کنم به شرح ناید می جام لامکانی
 که به گرد غار مستان نکند بجز شبانی
 چو وفا کند چه یابد ز رحیق آن اوانی
 که از او رسد شرارت به کواکب معانی

چو یقین شده ست دل را که تو جان جان جانی
 چو فراق گشت سرکش بزنی تو گردنش خوش
 چو وصال گشت لاغر تو پرورش به ساغر
 به حمل رسید آخر به سعادت آفتاب
 چه سماع هاست در جان چه قرابه های ریزان
 چه پر است این گلستان ز دم هزارستان
 همه شاخه ها شکفته ملکان قدح گرفته
 برسان سلام جانم تو بدان شهان ولیکن
 پشه نیز باده خورده سر و ریش یاوه کرده
 چو به پشه این رساند تو بگو به پیل چه دهد
 ز شراب جان پذیرش سگ کھف شیرگیرش
 چو سگی چنین ز خود شد تو بین که شیر شرز
 تبریز مشرقی شد به طلوع شمس دینی

دو جهان به هم برآید چو جمال خود نمایی
 نه مکان تو را نه سوئی و همه به سوی مایی
 که سخن چگونه پرسد ز دهان که تو کجایی
 به دهان نی چه دادی که گرفت قندخایی
 به خرد چه هوش دادی که کند بلندرایی
 ز تو ناخوشی شده خوش که خوشی و خوش فزایی
 کرم از تو نوش لب شد که کریم و پرعطایی
 سخنی به درد گویی که همو کند دوایی
 ز تو خود هزار چندان که تو معدن وفایی

تو ز عشق خود نپرسی که چه خوب و دلربایی
 تو شراب و ما سبویی تو چو آب و ما چو جویی
 به تو دل چگونه پوید نظرم چگونه جوید
 تو به گوش دل چه گفتی که به خنده اش شکفتی
 تو به می چه جوش دادی به عسل چه نوش دادی
 ز تو خاک ها منقش دل خاکیان مشوش
 طرب از تو باطرب شد عجب از تو بوالعجب شد
 دل خسته را تو جویی ز حوادثش تو شویی
 ز تو است ابر گریان ز تو است برق خندان

بشکفت جمله عالم گل و برگ جان فزایی
 همه گلرخان بینی که کنند خودنمایی
 بگشاده دیده دیده ز بلای دی رهایی

برسید لک لک جان که بهار شد کجایی
 رخ یوسفان بینی که ز چاه سر برآرد
 ثمرات دل شکسته به درون خاک بسته

خضر و سمن چو زندان بشکسته اند زندان
همه مریمان کامل همه بکر و گشته حامل
چو شکوفه کرد به بستان ز ره دهن چو مستان
به مثال گربه هر یک به دهان گرفته کودک
بنگر به مرغ خوش پر چو خطیب فوق منبر

۲۸۵۵

هله ای دلی که خفته تو به زیر ظل مایی
مه بدر نور بارد سگ کوی بانگ دارد
به نماز نان برسته جز نان دگر چه خواهد
اگر آن میی که خوردی به سحر نبود گیرا
به خدا به ذات پاکش که میی است کز حراکش
بستان مکن ستیزه تو بدین حیات ریزه
بهلم دگر نگویم که دریغ باشد ای جان

۲۸۵۶

صنما چگونه گویم که تو نور جان مایی
تو چنان همایی ای جان که به زیر سایه تو
کرم تو عذرخواه همه مجرمان عالم
تویی گوهری که محو است دو هزار بحر در تو
به وصال می بنالم که چه بی وفا قرینی
به گه وصال آن مه چه بود خدای داند
دل اگر جنون آرد خردش تویی که رفتی

۲۸۵۷

چه جمال جان فزایی که میان جان مایی
چو بدان تو راه یابی چو هزار مه بتابی
غم عشق تو پیاده شده قلعه ها گشاده
همه زنگ را شکسته شده دست جمله بسته
تو چراغ طور سینا تو هزار بحر و مینا
تو برسته از فزونی ز قیاس ها برونی
به دلم چه آذر آمد چو خیال تو درآمد
تو در آن دو رخ چه داری که فکندی از عیاری
چو بدان لطیف خنده همه را بکرده بنده
چو صفات حسن ایزد عرقت به بحر ریزد
چو دو زلف توست طوقم ز شراب توست شوقم
ز گلت سمن فنا شد همه مکر و فن فنا شد

گل و لاله شاد و خندان ز سعادت عطایی
بنموده عارفان دل به جناب کبریایی
تو نصیب خویش بستان ز زمانه گر ز مایی
سوی مادران گلشن به نظاره چون نیایی
به ثنا و حمد داور بگرفته خوش نوایی

شب و روز در نمازی به حقیقت و غزالی
ز برای بانگ هر سگ مگذار روشنایی
دل همچو بحر باید که گهر کند گدایی
بستان میی که یابی ز تفس ز خود رهایی
برهد تن از هلاکش به سعادت سمایی
که حیات کامل آمد ز ورای جان فزایی
بر کور یوسفی را حرکات و خودنمایی

که چه طاقت است جان را چو تو نور خود نمایی
به کف آورند زاغان همه خلقت همایی
تو امان هر بلایی تو گشاد بندهایی
تویی بحر بی کرانه ز صفات کبریایی
به فراق می بزارم که چه یار باوفایی
که گه فراق باری طرب است و جان فزایی
رخ توست عذرخواهش به گهی که رخ گشایی

تو به جان چه می نمایی تو چنین شکر چرایی
تو چه آتش و چه آبی تو چنین شکر چرایی
به سپاه نور ساده تو چنین شکر چرایی
شه چین بس خجسته تو چنین شکر چرایی
بجز از تو جان مینا تو چنین شکر چرایی
به دو چشم مست خونی تو چنین شکر چرایی
دو جهان به هم برآمد تو چنین شکر چرایی
دو هزار بی قراری تو چنین شکر چرایی
ز دم تو مرده زنده تو چنین شکر چرایی
دو هزار موج خیزد تو چنین شکر چرایی
بنگر که در چه ذوقم تو چنین شکر چرایی
من و صد چو من فنا شد تو چنین شکر چرایی

به جواب هر سلامی که کنند جام داری
 ز خداهش وحی آید که هنوز وام داری
 به درون جان چاکر چه پدید نام داری
 صنما هزار آتش تو در آن سلام داری
 به کدام روی گویم که چو من غلام داری
 بجز از برای فتنه به جهان چه کام داری
 که میان شیرمردان چو ویی کدام داری
 دو هزار بیش چاکر چو یمن چو شام داری
 به دعا چه خواهمت من که همه تو رام داری
 نرسید در تو هر چند که تو لطف عام داری
 نه خیالشان نمایی نه به کس پیام داری
 چو غلامی ورا تو به شهان حرام داری
 تو دلا مترس زیرا که شه کرام داری

صنما تو همچو آتش قدح مدام داری
 ز برای تو اگر تن دو هزار جان سپارد
 چو حقت ز غیرت خود ز تو نیز کرد پنهان
 چو سلام تو شنیدم ز سلامتی بریدم
 ز پی غلامی تو چو بسوخت جان شاهان
 تو هنوز روح بودی که تمام شد مرادت
 توریز بخت یارت به خدا که راست گویی
 تبریز شاد بادا که ز نور و فر آن شه
 نظر خدای خواهم که تو را به من رساند
 نظر حسود مسکین طرقد از تفکر
 چه حسود بلک عاشق دو هزار هر نواحی
 تو خدای شمس دین را به من غلام بخشی
 لقبت چو می بگویم دل من همی بلرزد

توبه و توبه کنان را همه گردن زده ای
 کی کند با تو حریفی که همه عربده ای
 نه در این شش جهتی پس ز کجا آمده ای
 هفت دوزخ ز تو لرزان تو چه آتشکده ای
 جنت جنتی و دوزخ دوزخ بده ای
 فتنه و رهزن هر زاهد و هر زاهده ای
 ز آنک تو زندگی صومعه و معبده ای
 که خراج از ده ویران دلم بسته ای
 خون مباح است بر عشق اگر زین رده ای
 تو در اندیشه و در وسوسه بیهده ای
 تو گرفتار صفات خر و دیو و دده ای
 که اسیر هوس جادویی و شعبده ای

برو ای عشق که تا شحنه خوبان شده ای
 کی شود با تو معول که چنین صاعقه ای
 نی زمین و نه فلک را قدم و طاقت توست
 هشت جنت به تو عاشق تو چه زیبا رویی
 دوزخت گوید بگذر که مرا تاب تو نیست
 چشم عشاق ز چشم خوش تو تردامن
 بی تو در صومعه بودن بجز از سودا نیست
 دل ویران مرا داد ده ای قاضی عشق
 ای دل ساده من داد ز کی می خواهی
 داد عشاق ز اندازه جان بیرون است
 جز صفات ملکی نیست یقین محرم عشق
 بس کن و سحر مکن اول خود را برهان

قمری باخبری درد دوایی عجیبی
 تابد از روزن دل نور ضیایی عجیبی
 تا زند جان منش طال بقای عجیبی
 یابد از دولت او بندگشایی عجیبی
 یا چه ابر است بر آن ماه لقای عجیبی
 تا ز جا رفت دل و رفت به جایی عجیبی

هست در حلقه ما حلقه ربایی عجیبی
 هست در صفه ما صف شکنی کز نظرش
 این چه جام است که از عین بقا سر برزد
 هر کی از ظلمت غم بر دل او بند بود
 این چه سحر است که خلق از نظرش محرومند
 از کجا تافت چنان ماه در این قالب تن

چون دل از خانه وهم حدثان بیرون شد
می نمود از در و دیوار سرا در تابش
شمس تبریز از این خوف و رجا بازرها

۲۸۶۱

چند روز است که شطرنج عجب می بازی
کی برد جان ز تو گر ز آنک تو دل سخت کنی
صفت حکم تو در خون شهیدان رقص
بدگمان باشد عاشق تو از این ها دوری
همچو نایم ز لب می چشم و می نالم
نای اگر ناله کند لیک از او بوی لب
تو که می ناله کنی گر نه پی طراری است
نه هر آواز گواه است خبر می آرد
ای دل از خویش و از اندیشه تهی شو زیرا

۲۸۶۲

هله هشدار که با بی خبران نستیزی
گر نخواهی که کمان وار ابد کژ مانی
گر نخواهی که تو را گرگ هوا بر درد
عجمی وار نگویی تو شهان را که کید
از میان دل و جان تو چو سر بر کردند
چو به ظاهر تو سمعنا و اطعنا گفتمی
در گمانی ز معاد خود و از مبدا خود
در تجلی بنماید دو جهان چون ذرات
ز زمان و ز مکان بازهمی گر تو ز خود
مثل چرخ تو در گردش و در کار آبی
چون جهان زهره ندارد که ستیزد با شاه
هم به بغداد رسی روی خلیفه بینی
حیله و زوبعی و شیوه و روبه بازی
همچو آینه شوی خامش و گویا تو اگر

۲۸۶۳

وقت آن شد که بدان روح فرا آمیزی
سینه بگشا چو درختان به سوی باد بهار
به شکرخنده معنی تو شکر شو همگی
زیر دیوار وجود تو تویی گنج گهر
آن قراضه ازلی ریخته در خاک تن است

ز یکی دانه در دید سرایی عجبی
هشت جنت ز یکی روح فزایی عجبی
تا برآید ز عدم خوف و رجایی عجبی

دانه بوالعجب و دام عجب می سازی
کی برد سر ز تو گر ز آنک بدین پردازی
مرگ موش است ولیکن بر گربه بازی
همه لطفی و ز سر لطف دگر آغازی
کم زخم تا نکند کس طمع انبازی
برسد سوی دماغ و بکند غمازی
از گزافه تو چنین خوش دم و خوش آوازی
این خبر فهم کن ار همفلس آن رازی
نی تهی گشت از آن یافت ز وی دمسازی

پیش مستان چنان رطل گران نستیزی
چون کشندت سوی خود همچو کمان نستیزی
چون تو را خواند سوی خویش شبان نستیزی
چون نمایند تو را نقش و نشان نستیزی
جان به شکرانه نهی تو به میان نستیزی
ظاهر آنگه شود این که به نمان نستیزی
شودت عین چو با اهل عیان نستیزی
گر شوی ذره و چون کوه گران نستیزی
چو زمان برگذری و چو مکان نستیزی
گر چو دولاب تو با آب روان نستیزی
الله الله که تو با شاه جهان نستیزی
گر کنی عزم سفر در همدان نستیزی
راست آید چو تو با شیر ژیان نستیزی
همه دل گردی و بر گفت زبان نستیزی

مرغ زیرک شوی و خوش به دو پا آویزی
ز آنک زهر است تو را باد روی پاییزی
در صفات ترشی خواجه چرا بستیزی
گنج ظاهر شود ار تو ز میان برخیزی
کو قراضه تک غلیبر تو گر می بیزی

تیغ جانی تو برآور ز نیام بدنت
تیغ در دست درآ در سر میدان ابد
آب حیوان بکش از چشمه به سوی دل خود
ور ننانی بگریز آ بر شه شمس الدین

۲۸۶۴

به شکرخنده اگر می برد دل ز کسی
که سحر حمله برد بر دو جهان خورشیدش
که بگوید که حذر کن شه شطرنج منم
طوطیانند که خود را بکشند از غیرت
پاره پاره کند آن طوطی مسکین خود را
در رخ دشمن من دوست بخندید چو برق
در دل عارف تو هر دو جهان یاره شود
جیب مریم ز دمش حامل معنی گردد
مجمع روح تویی جان به تو خواهد آمد
ای که صالح تو و این هر دو جهان یک اشتر
نعره زنگله از جنبش اشتر باشد
هر چراغی که بسوزد مطلب زو نوری
بس کن این گفت خیال است مشو وقف خیال
ای ضیاء الحق ذوالفضل حسام الدین تو

۲۸۶۵

در رخ عشق نگر تا به صفت مرد شوی
از رخ عشق بجو چیز دگر جز صورت
چون کلوخی به صفت تو به هوا برنبری
تو اگر نشکنی آن کت به سرشت او شکند
برگ چون زرد شود بیخ ترش سبز کند

۲۸۶۶

گر گریزی به ملولی ز من سودایی
زین خیالی که کشان کرد تو را دست بکش
رو بدو آر و بگو خواجه کجا می کشیم
رایگان روی نموده ست غلط افتادی
گنده پیر است جهان چادر نو پوشیده
چو بدان پیر روی بخت جوانت گوید
لا یغرنک سد هوس عن رای
اشتهی انصح لکن لسانی قفلت

که دو نیمه کند او قرص قمر از تیزی
از شب و روز برون تاز چو بر شبذیزی
ز آنک در خلقت جان بر مثل کاریزی
کو به جان هست ز عرش و به بدن تبریزی

می دهد در عوضش جان خوشی بوالهوسی
که به شب گشت کند بر دل و جان چون عسی
بیدقی گر بیری من برم از تو فرسی
گر به سوی شکرش راه برد خرمگسی
گر یکی پاره شکر زو ببرد مرتبسی
همچو ابر این دل من پر شد و بگریست بسی
کی درآید به دو چشمی که تو را دید خسی
که منم کز نفسی سازم عیسی نفسی
تو چو بحری همه سیل اند و فرات و ارسی
ما همه نعره زنان زنگله همچون جرسی
که شتر نقل کند از کنسی تا کنسی
نور موسی طلبی رو به چنان مقتبسی
چونک هستت به حقیقت نظر و دسترسی
عارف طب دلی بی رگ و نبض و مجسی

نزد سردان منشین کز دمشان سرد شوی
کار آن است که با عشق تو هم درد شوی
به هوا برشوی ار بشکنی و گرد شوی
چونک مرگت شکند کی گهر فرد شوی
تو چرا قانعی از عشق کز او زرد شوی

روکشان دست گزان جانب جان بازایی
دست از او گر نکشی دست پشیمان خایی
کآسمان ماه ندیده ست بدین زیبایی
باش تا در طلب و پویه جهان پیمایی
از برون شیوه و غنج و ز درون رسوایی
سرخر معده سگ رو که همان را شایی
کم قصور هدمت من عوج الا رأ
اننی انصح بالصمت علی الاخفا

این همه ترس و نفاق و دودلی باری چیست
بیم از آن می کند تا برود بیم از تو
شمس تبریز نه شمعی است که غایب گردد

۲۸۶۷

نیستی عاشق ای جلف شکم خوار گدای
کار بوزینه نبوده ست فن نجاری
عاشقی را تو کیی عشق چه درخورد توست

۲۸۶۸

در دلت چیست عجب که چو شکر می خندی
ای بهاری که جهان از دم تو خندان است
آتشی از رخ خود در بت و بتخانه زدی
مست و خندان ز خرابات خدا می آیی
همچو گل ناف تو بر خنده بریده ست خدا
باغ با جمله درختان ز خزان خشک شدند
تو چو ماهی و عدو سوی تو گر تیر کشد
بوی مشک می تو که بر خنگ هوا می تازی
تو یقینی و عیان بر ظن و تقلید بخند
در حضور ابدی شاهد و مشهود تویی
از میان عدم و محو برآوردی سر
چون سگ گرسنه هر خلق دهان بگشاده ست
آهوان را ز دمت خون جگر مشک شده ست
آهوان را به گه صید به گردون گیری
دو سه بیتی که بمانده ست بگو مستانه

۲۸۶۹

هست اندر غم تو دلشده دانشمندی
بر امید کرم و رحمت بخشایش تو
هست ز او باش خیالات تو اندر ره عشق
چه زیان دارد خوبی تو را دوست اگر
با چنین جام جنونی که تو گردان کردی
کی روا دارد انصاف و جوانمردی تو
کی روا دارد خورشید حق گرمی بخش
جانب مدرسه عشق کشیدش لطف
نحس تربیع عناصر بگرفتش رحمی
بس سخن دارد وز بیم ملال دل تو

نه که در سایه و در دولت این مولایی
یار از آن می گردد تا همه شکر خایی
شب چو شد روز چرا منتظر فردایی

در فروبند و همان گنده کسان را می گای
دعوی یافه مکن یافه مگو ژاژ مخای
شرم دار ای سگ زن روسبی آخر ز خدای

دوش شب با کی بدی که چو سحر می خندی
در سمن زار شکفتی چو شجر می خندی
و اندر آتش بنشستی و چو زر می خندی
بر شر و خیر جهان همچو شرر می خندی
لیک امروز مها نوع دگر می خندی
ز چه باغی تو که همچون گل تر می خندی
چو مه از چرخ بر آن تیر و سپر می خندی
آفتابی تو که بر قرص قمر می خندی
نظری جمله و بر نقل و خبر می خندی
بر ره و ره رو و بر کوچ و سفر می خندی
بر سر و افسر و بر تاج و کمر می خندی
تویی آن شیر که بر جوع بقر می خندی
رحمت است آنک تو بر خون جگر می خندی
ای که بر دام و دم شعبده گر می خندی
ای که تو بر دل بی زیر و زبر می خندی

همچو نقره ست در آتشکده دانشمندی
از ره دور به سر آمده دانشمندی
خسته و شیفته و ره زده دانشمندی
قوت یابد ز چنین مایده دانشمندی
کی بماند به سر قاعده دانشمندی
که به غم کشته شود بیهده دانشمندی
که فسرده شود از مجرده دانشمندی
تا ز درس تو برد فایده دانشمندی
تا منور شود از منقده دانشمندی
لب بیسته ست در این معبده دانشمندی

مونس خویش بدیدی دل هر موجودی
 ساقی وصل شراب صمدی پیمودی
 از زیان هیچ میندیش چو دیدی سودی
 هر کسی در چمن روح به کام آسودی
 نیست دینار و درم یا هوس معدودی
 کی بود در خضر خلد غم امرودی
 از نصیب کرمش آب شدی بگشودی
 تیغ خورشید رخس خفیه شده در خودی
 عابد جمله وی است و لقبش معبودی
 ساجدی گشته نهران در صفت مسجودی
 نیست در هر دو جهان چون تو شه محمودی

کی فریبد شه طرار مرا طراری
 کی در آن گلشن و گلزار بخشید ماری
 همچو صدیق و محمد من و او در غاری
 حال گل چونک چنین است چه باشد خاری
 لیک بهر دل من ریش بجنان کآری
 وین طبیب نهلد در دو جهان هشیاری
 که نخواهیم بجز دیدن او اداری
 تا نپوشد رخ خورشید ز ما دیواری
 که ننگجد صفتش در صحف گفتاری

به خدا کز دل و از دلبر ما بی اثری
 از سر روزن آن اصل بصر بی بصری
 ز آنچ دریای خبرهاست چرا بی خبری
 ساکن سقف دماغی و چراغ نظری
 مه نو کو و تو مسکین به کجا می نگری
 ز کف عشق اگر جان ببری جان نبری
 وای بر تو گر از این عشو دهان عشو خری
 که کلاهد بیرند ار چه که سیمین کمری
 می گریزی همه شب گر چه شه باحشری
 تیرت آید سه پری گر چه همه تن سپری
 و دو پر و سه پری در فخ آن دام وری

ای دریغا در این خانه دمی بگشودی
 چشم یعقوب به دیدار پسر شاد شدی
 رو نمودی که منم شاهد تو باک مدار
 هیچ کس رشک نبردی که فلان دست ببرد
 نیست روزی که سپاه شبش آرد غارت
 حاجت نیست که یاد طرب کهنه کنی
 صد هزاران گره جمع شده بر دل ما
 صورت حشو خیالات ره ما بستند
 طالب جمله وی است و لقبش مطلوبی
 خادم و موذن این مسجد تن جان شماس
 ای ایازت دل و جان شمس حق تبریزی

به دغل کی بگزیند دل یارم یاری
 کی میان من و آن یار بگنجد مویی
 عنکبوتی بتند پرده اغیار شود
 گل صدبرگ ز رشک رخ او جامه درید
 هم بگویم دو سه بیتی که ندانی سر و پاش
 بس طبیب است که هشیار کند مجنون را
 آفتاب رخ او را حشم تیغ ز نیم
 ما چو خورشیدپرستیم بر این بام رویم
 کیست خورشید بگو شمس حق تبریزی

مرغ اندیشه که اندر همه دل ها پیری
 آفتابی که به هر روزنه ای درتابی
 باد شبگیر که چون پیک خبرها آری
 دیدبانا که تو را عقل و خرد می گویند
 بر سر بام شدستی مه نو می جویی
 دل ترسنده که از عشق گریزان شده ای
 رهنانند به هر گام یکی عشو دهی
 ای مه ار تو عسسی الحذر از جامه کنان
 به حشر غره مشو این نگر ای مه کز بیم
 می گریزی تو ولی جان نبری از کف عشق
 گر همه تن سپری و ره پنهان سپری

مردم چشم که مردم به تو مردم بیند
در درون ظلمات سیاهی چشمان
خانه در دیده گرفتی و تو را یار نشد
گر شکر را خبری بودی از لذت عشق
چشم غیرت ز حسد گوش شکر را کر کرد
شیر گردون که همه شیردلان از تو برند
جگر باجگران آب ظفر از تو خورند
شیر ز آتش برمد سخت و دل آتشکده ای است
پر پروانه بسوزد جز پروانه دل
شاه حلمی ز خلاء زیر پر دل می رو
رو به مریخ بگو که بنگر وصلت دل
گر توانی عوض سر سر دیگر دادن
سر ز تو یافت سری پر ز تو دزدید پری
شیشه گر کو به دمی صد قدح و جام کند
مشری را نرسد لاف که من سیمبرم
مشری بود زلیخا مه کنعانی را
زهره زخمه زن آخر بشنو زخمه دل
چنگ دل چند از این چنگ و دف و نای شکست
ای عطارد بس از این کاغذ و از حبر و قلم
گر پلنگی به یکی باد چو موشی گردی
سر قدم کن چو قلم بر اثر دل می رو

۲۸۷۳

رو رو ای جان سبک خیز غریب سفری
برگذشتی ز بسی منزل اگر یادت هست
پر فروشوی از این آب و گل و باش سبک
هین سبو بشکن و در جوی رو ای آب حیات
زین سر کوه چو سیلاب سوی دریا رو
بس کن از شمس مبر نه به غروب و نه شروق

۲۸۷۴

سحری کرد ندایی عجب آن رشک پری
رو به دل کردم و گفتم که زهی مزده خوش
همه ارواح مقدس چو تو را منتظرند
در مقامی که چنان ماه تو را جلوه کند
گر تو چون پشه به هر باد پراکنده شوی

نظرت نیست به دل گر چه که صاحب نظری
همچو آب حیوان ساکنی و مستتری
آنک از چشمه او جوش کند دیده وری
آب گشتی ز خجالت ننمودی شگری
ترس از آن چشم که در گوش شکر ریخت کری
جگر و صف شکنی حمیت و استیزه گری
به کمینگاه دل اهل دلان بی جگری
جان پروانه بود بر شرر شمع جری
که پرش ده پره گردد ز فروغ شری
تا تو را علم دهد واهب انسان و پری
تا که خنجر بنهی هیچ سری را نبوی
سزد ار سر ببری حاکم و وهاب سری
ز تو آموخت تری و ز تو آورد زری
قدحی گر شکند زو نتوان گشت بری
که نبود و نبود سیمبری سیم بری
سیم بر بود بر سیم بر از زرشمی
بتری غره مشو چنگ کنندت بتری
وای بر مادر تو گر نکند دل پدری
زفتی و لاف و تکبر حیل و پرهزری
ور تو شیری به یکی برق ز روبه بتری
که اثرهاست نهان در عدم و بی صورتی

سوی دریای معانی که گرامی گهری
مکن استیزه کز این مصطبه هم برگذری
پی یاران پریده چه کنی که نبوی
پیش هر کوزه شکن چند کنی کاسه گری
که از این کوه نیاید تن کس را کمری
که از او گه چو هلالی و گهی چون قمری

که گریزید ز خود در چمن بی خبری
که دهد خاک دژم را صفت جانوری
تو چرا جان نشوی و سوی جانان نبوی
کفر باشد که از این سو و از آن سو نگری
پس نشاید که تو خود را ز همایان شموی

بمترسان دل خود را تو به تهدید خسان
حیله می کرد دلم تا ز غمش سر ببرد
شمس تبریز خیالت سوی من کز نگریست

۲۸۷۵

نی تو شکلی دگری سنگ نباشی تو زری
دل نهادم که به همسایگیت خانه کنم
سبزه ها جمله در این سبزی تو محو شوند
گر چه چون شیر و شکر با همه آمیخته ای

۲۸۷۶

شکنی شیشه مردم گرو از من گیری
شیری و شیرشکن کینه ز خرگوش مکش
ای سلیمان که به فرمانت بود دیو و پری
ننگری هیچ غنی را و یکی عوری را
هین مترس ای دل از آن جور که مومن آن جاست
ترک یک قطره کنی ماهی دریا باشی
دور از آبی تو چو روغن چو همه او نشوی
ننگ مردانی اگر او به جفا نیزه کشد

۲۸۷۷

بر یکی بوسه حقست که چنان می لرزی
از دم و دمدمه آینه دل تیره شود
این جهان روز و شب از خوف و رجا لرزان است
چون قماشات تو اندر همه بازار که راست
تا که نخجیر تو از بیم تو خود چون لرزد
تو به صورت مهی اما به نظر مریخی
که پی فتنه گری چون می خم می جوشی
دل چو ماه از پی خورشید رخت دق دارد
به لطف جان بهاری تو و سرسبزی باغ
خلق چون برگ و تو باد و همه لرزان تواند
قصر شکری که به تو هر کی رسد شکر کند
چون که قاف یقین راسخ و بی لرزه بود
دم فروکش هله ای ناطق ظنی و خمش

۲۸۷۸

هله تا ظن نبوی کز کف من بگریزی
جان شیرین تو در قبضه و در دست من است

که نشاید که خسان را به یکی خس بخری
گفتم ای ابله اگر سر ببری سر نبوی
رفتم از دست و بگفتم که چه شیرین نظری

سنگ هم بوی برد نیز که زیباگیری
که بسی نادر و سبز و تر و عالی شجری
من چه گویم که تری تو نماند به تری
هیچ عقلی نپذیرد ز تو که زین نفری

همه شب عهد کنی روز شکستن گیری
قادری که شکنی شیر و تهمتن گیری
بی گنه مور چرا بر سر خرمن گیری
خوش گریبان کشی و گوشه دامن گیری
ای دل ار عاقلی آرام به مومن گیری
ترک یک حبه کنی ملکت مخزن گیری
چون شدی او پس از آن آب ز روغن گیری
به سوی او نروی و پی جوشن گیری

ز آنک جان است و پی دادن جان می لرزی
جهت آینه بر آینه دان می لرزی
چونک تو جان جهانی تو جهان می لرزی
سزدت گر جهت سود و زیان می لرزی
که تو صیادی و با تیر و کمان می لرزی
قاصد کشتن خلقی چو ستان می لرزی
که چو اعضای غضوب از غلیان می لرزی
تو چرا همچو دل اندر خفقان می لرزی
باز چون برگ تو از باد خزان می لرزی
ظاهرا صف شکنی و به نهان می لرزی
سقف صبری تو که از بار گران می لرزی
در گمانی تو مگر که چو کمان می لرزی
کز دم فال زنان همچو زنان می لرزی

حیله کم کن نگذارم که به فن بگریزی
تن بی جان چه کند گر تو ز تن بگریزی

گر همه زهرم با خوی منت باید ساخت
چون کدو بی خبری زین که گلویت بستم
بلبلان و همه مرغان خوش و شاد از چمنند
چون گرفتار منی حيله مينديش آن به
تو که قاف نه ای گر چو که از جا بروی
جان مردان همه از جان تو بيزار شوند
تو چو نقشی نرهی از کف نقاش مکوش
من تو را ماه گرفتم هله خورشید تویی
تو ز دیوی نرهی گر ز سلیمان برمی
نه خمش کن که مرا با تو هزاران کار است

۲۸۷۹

ننگ هر قافله در شش دره ابلیسی
از برای علف دیو تو قربان تنی
سره مردا چه پشیمان شده ای گردن نه
شلغم پخته تو امید بیر زان تره زار
نان ببینی تو و حیزانه درافتی در رو
نیت روزه کنی توبره گوید کای خر
از حقیقت خبرت نیست که چون خواهد بود
در غم فرهبی گوشت تو لاغر گشتی
کفر و ایمان چه می خور چو سگان قی می کن
تا دم مرگ و دم غرغره چون سرکه بد
گرد آن دایره گرده و خوان پر چو مگس

۲۸۸۰

به حق و حرمت آنک همگان را جانی
همه را زیر و زبر کن نه زبر مان و نه زیر
آتش باده بزنی در بنه شرم و حیا
وقت آن شد که دل رفته به ما باز آری
نکته می گویی در حلقه مستان خراب
می جوشیده بر این سوختگان گردان کن
چه شدم من تو بگو هم که چه دانم شده ای

۲۸۸۱

گر تو ما را به جفای صنمان ترسانی
و به دشنام بتم آیی و تهدید دهی
ور به معنون سقطی از لب لیلی آری

پس تو پروانه نه ای گر ز لگن بگریزی
بستم و می کشمت چون ز رسن بگریزی
جغد و بوم و جعلی گر ز چمن بگریزی
که شوی مرده و در خلق حسن بگریزی
تو زر صاف نه ای گر ز شکن بگریزی
چون مخنث اگر از خوب ختن بگریزی
وثنی چون ز کف کلک و شمن بگریزی
در خسوفی گر از این برج و بدن بگریزی
وز غریبی نرهی چون ز وطن بگریزی
خود سهیلت نهلد تا ز یمن بگریزی

تو به هر نیت خود مسخره ابلیسی
بز دیوی تو مگر یا بره ابلیسی
که در این خوردن سیلی سره ابلیسی
ز آنک در خدمت نان چون تره ابلیسی
عاشق نطفه دیو و نره ابلیسی
سر فروکن خر باتوبره ابلیسی
تو بدان علم و هنر قوصره ابلیسی
ناله برداشته چون حنجره ابلیسی
ز آنک تو مومنه و کافره ابلیسی
ترش و گنده تو چون غرغره ابلیسی
تا قیامت تو که از دایره ابلیسی

قدحی پر کن از آنک صفتش می دانی
تا بدانند که امروز در این میدانی
دل مستان بگرفت از طرب پنهانی
عقل ها را چو کبوتر بچگان پرانی
خوش بود گنج که در تابد در ویرانی
پیش خامان بنه آن قلیه و آن بورانی
کی بگوید لب تو حرف بدین آسانی

شکم گرسنگان را تو به نان ترسانی
مردگان را بنشانی و به جان ترسانی
همچو مخمورکش از رطل گران ترسانی

من که چون دیگ بر آتش ز تبش خشک لبم
گرگ هجران پی من کرد و مرا ننگ آورد
باده ای گر تو ز تلخی ویم بیم دهی
پاکبازند و مقامر که در این جا جمعند
چون خیالات لطیفند نه خوندند و نه گوشت

۲۸۸۲

تیغ را گر تو چو خورشید دمی رنده زنی
ژنده پوشیدی و جامه ملکی برکندی
هر کی بندی است از این آب و از این گل برهد
ساقیا عقل کجا ماند یا شرم و ادب
ماه فربه شود آن سان که نگنجد در چرخ
ماه می گوید با زهره که گر مست شوی
ماه تا ماهی از این ساقی جان سرمستند
خیز کامروز همایون و خوش و فرخنده ست
سر باز از کله و پاش از این کنده غمی است
هله ای باز کله بازده و پر بگشا
همچو منصور تو بر دار کن این ناطقه را

۲۸۸۳

چه حریصی که مرا بی خور و بی خواب کنی
آب را در دهنم تلختر از زهر کنی
سوی حج رانی و در بادیه ام قطع کنی
گه ببخشی ثمر و زرع مرا خشک کنی
چون ز دام تو گریزم تو به تیرم دوزی
باادب باشم گویی که برو مست نه ای
گر بیاری تو چو باران کرم بر بامم
گه عزلت تو بگویی که چو رهبان گشتی
گر قصب وار نیچم دل خود در غم تو
در توکل تو بگویی که سبب سنت ماست
باز جان صید کنی چنگل او درشکنی
زرگر رنگ رخ ما چو دکانی گیرد
من که باشم که به درگاه تو صبح صادق
همه را نفی کنی بازدهی صد چندان
بزنی گردن انجم تو به تیغ خورشید
چو خمش کرد بگویی که بگو و چو بگفت

گوش آنم کم از آن چرب زبان ترسانی
گرگ ترسد نه من ار تو به شبان ترسانی
ساده ای گر مگسان را تو بخوان ترسانی
نیست تاجر که تو او را به زیان ترسانی
که تو تیری بزنی یا به کمان ترسانی

بر سر و سببت این خنده زنان خنده زنی
پاره پاره دل ما را تو بر آن ژنده زنی
گر تو یک بند از آن طره بر این بنده زنی
زان می لعل چو بر مردم شرمنده زنی
گر تو تابی ز رخت بر مه تابنده زنی
ز آنچ من مست شدم ضرب پراکنده زنی
نقد بستان تو چرا لاف ز آینده زنی
خاصه که چشم بر آن چهره فرخنده زنی
برهد پاش اگر تیشه بر این کنده زنی
وقت آن شد که بر آن دولت پاینده زنی
چو زنان چند بر این پنبه و پاغنده زنی

درکشی روی و مرا روی به محراب کنی
زهره ام را ببری در غم خود آب کنی
اشتر و رخت مرا قسمت اعراب کنی
گه به بارانش همی سخره سیلاب کنی
چون سوی دام روم دست به مضراب کنی
بی ادب گردم تو قصه آداب کنی
هر دو چشمم ز نم و قطره چو میزاب کنی
گه صحبت تو مرا دشمن اصحاب کنی
چون قصب پیچ مرا هالک مهتاب کنی
در تسبب تو نکوهیدن اسباب کنی
تن شود کلب معلم تش بی ناب کنی
لقب زرگر ما را همه قلاب کنی
هست لرزان که مباداش که کذاب کنی
دی دهی و به بهارش همه ایجاب کنی
بازشان هم تو فروز رخ عناب کنی
گویی پس تو چرا فتح چنین باب کنی

چه زند پیش عقیق تو عقیق یمنی
تا ز شرم تو نریزد گل سرخ چمنی
سرنگون زهره و مه را ز فلک درفکنی
فتنه و شور و قیامت نکنی پس چه کنی
شکن زلف بدان داد که دل ها شکنی
هر بتی رو به شمن کرده که تو آن منی
گر که قاف شود دل تو ز بیخش بکنی
که به هر چه که درافتم بنماید رسنی
زان سبب که حسن اندر حسن اندر حسنی
تا در این بزم ندانند که تو در چه فنی
کافری ای تن اگر بر جز این عشق تنی
هر چه پوشی بجز از خلعت او در کفنی
جان جان هاست وطن چونک تو جان را وطنی

تا به هر جا که روی خوشدل و سرمست روی
ماه چرخنی چه زیان دارد اگر پست روی
همه دریا ز پی آید چو تو در شست روی
رو سوی هست نهد چون تو سوی هست روی
وز ره رفیق تو با این دو سه پابست روی
تا در آن مجلس عیشی که جنان است روی

یا علی شیر خدا باشی یا خود علوی
برهی از خرد و ناگه دیوانه شوی
تا بهار تو نماید گل و گلزار نوی
این چه رسوایی و ننگ است زهی بند قوی
بجوی زر بنه ارزی چو همان حب جوی
پس کمال تو در آن نیست که یاوه بدوی
بهر کعبه بدو ای جان نه ز خوف بدوی
مه برآید برهی از ره و همراه غوی
خنک آن کس که برد از بغل مه گروهی
که ببرم سر تو گر تو از این جا نروی
گوید او را که حریفی و ظریفی و روی
پدر و مادر و خویش تو به منهای سوی

به شکرخنده بتا نرخ شکر می شکنی
گلرخا سوی گلستان دو سه هفته بمری
گل چه باشد که اگر جانب گردون نگری
حق تو را از جهت فتنه و شور آورده ست
روی چون آتش از آن داد که دل ها سوزی
دل ما بتکده ها نقش تو در وی شمینی
برمکن تو دل خود از من ازیرا به جفا
در تک چاه زنخدان تو نادر آبی است
در غمت یوالحسنان مذهب و دین گم کردند
زیرکان را رخ تو مست از آن می دارد
کافری ای دل اگر در جز او دل بندی
بی وی ار بر فلکی تو به خدا در گوری
شمس تبریز که در روح وطن ساخته ای

هله آن به که خوری این می و از دست روی
چرخ گردان به تو گردد که تو آب اویی
ماهیی لیک چنان مست توست آن دریا
صدقات همه شاهان که سوی نیست رود
سابق تیزروانی تو در این راه دراز
کسب عیش ابد آموز ز شمس تبریز

اگر امشب بر من باشی و خانه نروی
اندک اندک به جنون راه بری از دم من
کهنه و پیر شدی زین خرد پیر گریز
به خیالی به من آیی به خیالی بروی
به ترازوی زر ار راه دهند غلط است
پیک لابد بدود کیک چو او هم بدود
بهر بردن بدو از هیبت مردن بمدو
باش شب ها بر من تا به سحر تا که شبی
همه کس بیند رخساره مه را از دور
مه ز آغاز چو خورشید بسی تیغ کشد
چون ببیند که سر خویش نمی گیرد او
من توام ور تو نیم یار شب و روز توام

چه شود گر من و تو بی من و تو جمع شویم

۲۸۸۷

بده ای کف تو را قاعده لطف افزایی
چون تو خواهی که شکرخایی غلط اندازی
صنما مغلطه بگذار و مگو تا فردا
ترشم گفتمی و پیش شکر بی حد تو
گر چه من روترشم لیک خم سرکه نیم
گر تو خوبی و منم آینه روی خوش
نی غلط گفتم سرمست بدم زفت زدم
نو فسونی است مرا سخت عجب پیشتر آ

۲۸۸۸

به شکرخنده اگر می ببرد جان ز کسی
که سحر حمله برد بر همه چون خورشیدی
که یکی تنگ شکربار کند بهر نثار
که مدرس شود و درس کند بر سر صدر
که دمد یک نفسی عیسی مریم سازد
که خسی را بکشد سرمه جان در دیده
متزمن نظری داری و هرچ آید پیش
صالح او آمد و این هر دو جهان یک اشتر

۲۸۸۹

ای که تو چشمه حیوان و بهار چمنی
من شیم تو مه بدری مگریز از شب خویش
پاسبان در تو ماه برین بام فلک
ماه پیمانہ عمر است گهی پر گه نیم
هر کی در عهد تو از جور زمانه گله کرد
کاین زمانه چو تن است و تو در او چون جانی
سجده کردند ملایک تن آدم را زود
اهرمن صورت گل دید و سرش سجده نکرد

۲۸۹۰

سخن تلخ مگو ای لب تو حلوابی
هر چه گویی تو اگر تلخ و اگر شور خوش است
نه به بالا نه به زیری و نه جان در جهت است
سر فروکن که از آن روز که رویت دیدم
هر کی او عاشق جسم است ز جان محروم است

فرد باشیم و یکی کوری چشم ثنوی

کف دریا چه کند خواجه بجز دریایی
ز پی خشم رهی ساعد و کف می خایی
چون تویی پای علم نقد که را می پایی
عسل و قند چه دارند بجز سرکایی
ور چه هر جا بروم لیک نیم هرجایی
پیش رو دار مرا چونک جهان آرایی
کی بود آینه را با رخ تو گنجایی
تا به گوش تو فروخوانم ای بینایی

می دهد جان خوشی پرطربی پرهوسی
که به شب گشت کند بر دل و جان چون عسی
که شود طوطی جان گر بچشد زان مگسی
تا شود کن فیکون صدر جهان مرتبسی
تا گواه نفسش باشد عیسی نفسی
که نماید دو جهان در نظرش همچو خسی
هم بر آن چفسد و حمله نبرد پیش و پسی
ما همه نعره زنان زنگله همچون جرسی

چو منی تو خود خود را کی بگوید چو منی
مه کی باشد که تو خورشید دو صد انجمی
تو که در مقعد صدقی چو شه اندر وطنی
تو به پیمانہ ننگجی تو نه عمر زمینی
سزد ار کفش جفا بر دهن او بزنی
جان بود تن نبود تن چو تو جان جان تنی
پرتو جان تو دیدند در آن جسم سنی
چوب رد بر سرش آمد که برو اهرمنی

سر فروکن به کرم ای که بر این بالایی
گوهر دیده و دل جانی و جان افزایی
شش جهت را چه کنم در دل خون پالایی
دل و جان مست شد و عقل و خرد سودایی
تلخ آید شکر اندر دهن صفرای

ای که خورشید تو را سجده کند هر شامی
آفتابی که ز هر ذره طلوعی داری
چه لطیفی و ز آغاز چنان جباری
گر خطا گفتم و مقلوب و پراکنده مگیر
صورت عشق تویی صورت ما سایه تو
می نماید که مگر دوش به خوابت دیدم
ساربانا بمخوابان شتر این منزل نیست
هین خمش کن که ز دم آتش دل شعله زند
شمس تبریز چو در شمس فلک درتابد

۲۸۹۱

هر کی از نیستی آید به سوی او خبری
التفاتی نبود همت او را به علل
هر کسی که متلاشی شود و محو ز خویش
جوهری بیند صافی متحلی به حلال
تو به صورت چه قناعت کنی از صحبت او
بشنو شکر وی از من که به جان و سر تو

۲۸۹۲

ای شه جاودانی وی مه آسمانی
تا زلال تو دیدم قصه جان شنیدم
عاشق مشک خوش بو می کند صید آهو
ای شکر بنده تو زان شکرخنده تو
روز شد های مستان بشنوید از گلستان
شیوه یاسمین کن سر بجنبان چنین کن
نرگست مست گشته جنبی یا فرشته
با چنین ساقی حق با خودی کفر مطلق
روز و شب ای برادر مست و بی خویش خوشتر
نام او جان جان ها یاد او لعل کان ها
چون برم نام او را دررسد بخت خضرا
چند مستند پنهان اندر این سبز میدان
جان ویسند و رامین سخت شیرین شیرین
تو اگر می شتابی سوی مرغان آبی
چرب و شیرین بخوردی عیش و عشرت بکردی
ما هم از بامدادان بیخود و مست و شادان
با ظریفان و خوبان تا به شب پای کوبان

کی بود کز دل خورشید به بیرون آبی
کوه ها را جهت ذره شدن می سای
چه نهانی و عجب این که در این غوغایی
ور بگیری تو مرا بخت نوم افزایی
یک دم زشت کنی باز توام آرای
که من امروز ندارم به جهان گنجایی
همرهان پیش شدستند که را می پای
شعله دم می زند این دم تو چه می فرمایی
تابش روز شود از وی ناینایی

اندر او از بشریت بنماید اثری
گر علل گیرد جمله ز علی تا به ثری
به سوی او کند از عین حقیقت نظری
متمکن شده در کالبد جانوری
رو دگر شو تو به تحقیق که او شد دگری
که بدان لطف و حلاوت نچشیدم شکری

چشمه زندگانی گلشن لامکانی
همچو جان ناپدیدم در تک بی نشانی
می رود مست هر سو یا تواس می دوانی
ای جهان زنده از تو غرقه زندگانی
می کند مرغ دستان شیوه دلستانی
خانه پرانگین کن چون شکر می فشانی
با شکر درسرشته غنچه گلستانی
می زند جان معلق با می رایگانی
مست الله اکبر کش نبوده است ثانی
عشق او در روان ها هم امان هم امانی
اسم شد پس مسما بی دوی بی توانی
می روم سوی ایشان با تو گفتم تو دانی
مفخر آل یاسین وز خدا ارمغانی
آب حیوان بیابی قلمز شادمانی
سوی عشق آی یک شب هم بین میزبانی
ای شه بامرادان مستمان می کشانی
وز می پیر رهبان هر دمی دوستگانی

این قدح می شتابد تا شما را بیابد
ای که داری تو فهمی قبض کن قبض اعمی
غیر این نیست راهی غیر این نیست شاهی
نی خمش کن خمش کن رو به قاصد ترش کن

۲۸۹۳

قدر غم گر چشم سر بگریستی
آسمان گر واقفستی زین فراق
زین چنین عزلی شه ار واقف شدی
گر شب گردک بدیدی این طلاق
گر شراب لعل دیدی این خمار
گر گلستان واقفستی زین خزان
مرغ پران واقفستی زین شکار
گر فلاطون را هنر نفریستی
روزن ار واقف شدی از دود مرگ
کشتی اندر بحر رقصان می رود
آتش این بوته گر ظاهر شدی
رستم ار هم واقفستی زین ستم
این اجل کر است و ناله نشنود
دل ندارد هیچ این جلاد مرگ
گر نمودی ناخان خویش مرگ
وقت پیچاپیچ اگر حاضر شدی
مادر فرزندخوار آمد زمین
جان شیرین دادن از تلخی مرگ
داندی مقری که عرعر می کند
گر جنازه واقفستی زین کفن
کودک نوزاد می گرید ز نقل
لیک بی عقلی نگرید طفل نیز
با همه تلخی همین شیرین ما
زان که شیرین دید تلخی های مرگ
که گذشت آن من و رفت آنچ رفت
تیر زهرآلود کامد بر جگر
زیر خاکم آن چنانک این جهان
هین خمش کن نیست یک صاحب نظر
شمس تبریزی برفت و کو کسی

در دل و جان بتابد از ره بی دهانی
غیر این نیست چیزی تو مباش امتحانی
غیر این نیست ماهی غیر این جمله فانی
ترک اصحاب هس کن باده خور در نهانی

روز و شب ها تا سحر بگریستی
انجم و شمس و قمر بگریستی
بر خود و تاج و کمر بگریستی
بر کنار و بوسه بر بگریستی
بر قنینه و شیشه گر بگریستی
بر گل بر شاخ تر بگریستی
سست کردی بال و پر بگریستی
نوحه کردی بر هنر بگریستی
روزن و دیوار و در بگریستی
گر بدیدی این خطر بگریستی
محتشم بر سیم و زر بگریستی
بر مصاف و کر و فر بگریستی
ور نه با خون جگر بگریستی
ور دلش بودی حجر بگریستی
دست و پا بر همدگر بگریستی
ماده بز بر شیر نر بگریستی
ور نه بر مرگ پسر بگریستی
گر شدی پیدا شکر بگریستی
ترک کردی عر و عر بگریستی
این جنازه بر گذر بگریستی
عاقلستی بیشتر بگریستی
ور نه چشم گاو و خر بگریستی
چاره دیدی چون مطر بگریستی
زان چه دید آن دیده ور بگریستی
کو خبر تا زین خبر بگریستی
بر سپر جستی سپر بگریستی
شاید ار زیر و زبر بگریستی
ور بدی صاحب نظر بگریستی
تا بر آن فخرالبشر بگریستی

عالم معنی عروسی یافت زو
این جهان را غیر آن سمع و بصر
لیک بی او این صور بگریستی
گر بدی سمع و بصر بگریستی

۲۸۹۴

با چنین رفتن به منزل کی رسی
بس گران جانی و بس اشتدلی
با چنین زفتی چگونه کم زنی
چونک اندر سر گشادی نیستت
همچو آبی اندر این گل مانده ای
بگذر از خورشید وز مه چون خلیل
چون ضعیفی رو به فضل حق گریز
بی عنایت های آن دریای لطف
بی براق عشق و سعی جبرئیل
بی پناهان را پناه خود کنی
پیش بسم الله بسمل شو تمام

با چنین خصلت به حاصل کی رسی
در سبک روحان یک دل کی رسی
با چنین وصلت به واصل کی رسی
در گشاد سر مشکل کی رسی
پس به پاک از آب و از گل کی رسی
ور نه در خورشید کامل کی رسی
ز آنک بی مفضل به مفضل کی رسی
از چنین موجی به ساحل کی رسی
چون محمد در منازل کی رسی
در پناه شاه مقبل کی رسی
ور نه چون مردی به بسمل کی رسی

۲۸۹۵

چاره ای کو بهتر از دیوانگی
ای بسا کافر شده از عقل خویش
رنج فربه شد برو دیوانه شو
در خراباتی که مجنونان روند
اه چه محرومند و چه بی بهره اند
شاد و منصورند و بس بادولتند
برروی بر آسمان همچون مسیح
شمس تبریزی برای عشق تو

بسکلد صد لنگر از دیوانگی
هیچ دیدی کافر از دیوانگی
رنج گردد لاغر از دیوانگی
زود بستان ساغر از دیوانگی
کیقباد و سنجر از دیوانگی
فارسان لشکر از دیوانگی
گر تو را باشد پر از دیوانگی
برگشادم صد در از دیوانگی

۲۸۹۶

قره العین منی ای جان بلی
صد هزاران آفرین بر روی تو
ای چراغ و مشعله هفت آسمان
از کمال رحمت و شاهنشهی
سرو رحمت چون خرامان شد به باغ
چون شکستی شیشه درویش را
ملک بخشد مالک الملک از کرم
آفتابی چون ز مشرق سر زند
جاء ربک و الملائک چون رسید
در فتوح فتحت ابوابها

ماه بدری گرد ما گردان بلی
می فرستد حوری و رضوان بلی
خاکیان را آمدی مهمان بلی
گنج آید جانب ویران بلی
یابد ابلیس لعین ایمان بلی
واجب آید دادن تاوان بلی
علم بخشد علم القرآن بلی
ذره ها آیند در جولان بلی
هر محال اکنون شود امکان بلی
گرددت دشوارها آسان بلی

امشب ای دلدار خواب آلود من خواب را رانی ز نرگسدان بلی
چشم نرگس چون به ترک خواب گفت بر خورد از فرجه بستان بلی
مغز خود را چون ز غفلت پاک روفت بو برد از گلبن و ریحان بلی
روز تا شب مست و شب تا روز مست سخت شیرین باشد این دوران بلی
بلبلا بر منبر گلبن بگو هست محسن درخور احسان بلی
چون فزون شد اشتهای مستمع سنگ آرد منطق لقمان بلی
از دیار مصر مر یعقوب را ریح یوسف شد سوی کنعان بلی
گر خمش باشی و سر پنهان کنی سر شود پیدا از آن سلطان بلی
خامشی صبر آمد و آثار صبر هر فرج را می کشد از کان بلی

۲۸۹۷

بوی باغ و گلستان آید همی بوی یار مهربان آید همی
از نثار جوهر یارم مرا آب دریا تا میان آید همی
با خیال گلستانش خارزار نرمتر از پرنیان آید همی
از چنین نجار یعنی عشق او نردبان آسمان آید همی
جوع کلبم را ز مطبخ های جان لحظه لحظه بوی نان آید همی
زان در و دیوارهای کوی دوست عاشقان را بوی جان آید همی
یک وفا می آر و می بر صد هزار این چنین را آن چنان آید همی
هر که میرد پیش حسن روی دوست نابمرده در جان آید همی
کاروان غیب می آید به عین لیک از این زشتان نهنان آید همی
نغزویان سوی زشتان کی روند بلبل اندر گلبنان آید همی
پهلوی نرگس بروید یاسمین گل به غنچه خوش دهان آید همی
این همه رمز است و مقصود این بود کان جهان اندر جهان آید همی
همچو روغن در میان جان شیر لامکان اندر مکان آید همی
همچو عقل اندر میان خون و پوست بی نشان اندر نشان آید همی
وز و رای عقل عشق خو برو می به کف دامن کشان آید همی
وز و رای عشق آن کش شرح نیست جز همین گفتن که آن آید همی
بیش از این شرحش توان کردن ولیک از سوی غیرت سنان آید همی
تن زخم زیرا ز حرف مشککش هر کسی را صد گمان آید همی

۲۸۹۸

هر دم ای دل سوی جانان می روی وز نظرها سخت پنهان می روی
جامه ها را چاک کردی همچو ماه در پی خورشید رخشان می روی
ای نشسته با حریفان بر زمین وز درون بر هفت کیوان می روی
پیش مهمانان به صورت حاضری سوی صورتگر به مهمان می روی
چون قلم بر دست آن نقاش چست در میان نقش انسان می روی

همچو آبی می روی در زیر کاه
 در جهان غمگین نماندی گر تو را
 ای دریغا خلق دیدی مر تو را
 حال ما بنگر ببر پیغام ما

۲۸۹۹

بار دیگر عزم رفتن کرده ای
 نی چراغ عشرت ما را مکش
 الله کاین جهان از روی خود
 الله الله تا نگوید دشمنی
 الله الله بندگان را جمع دار
 بار دیگر تو به یک سو می نهی
 الله الله کز نثار آستین
 کان زرکوبان صلاح الدین که تو

۲۹۰۰

بوی مشکی در جهان افکنده ای
 صد هزاران غلغله زین بوی مشک
 از شعاع نور و نار خویشتن
 از کمال لعل جان افزای خویش
 تو نهادی قاعده عاشق کشی
 صد هزاران روح رومی روی را
 با یقین پاکشان بسرشته ای
 چون به دست خویشان کردی خمیر
 هم شکار و هم شکاری گیر را
 پردلان را همچو دل بشکسته ای
 جان سلطان زادگان را بنده وار

۲۹۰۱

فارغم گر گشت دل آواره ای
 آفتاب عشق تو تابنده باد
 آفتابی کو به کوه طور تافت
 تابشش بر چادر مریم رسید
 هر کی او منکر شود خورشید را
 چون عصای عشق او بر دل بزد
 چشم بد گر چه که آن چشم من است
 صد دکان مکر در بازار عشق

از جهان تا کم بود غمخواره ای
 تا بریزد هر کجا استاره ای
 پاره گشت و لعل شد هر پاره ای
 طفل گویا گشت در گهواره ای
 کور اصلی را نباشد چاره ای
 صد هزاران چشمه بین از خاره ای
 دور بادا از چنین رخساره ای
 این چنین در بست از مکاره ای

شمس تیریزی به پیش چشم تو	حلقه حلقه هر کجا سحاره ای
۲۹۰۲	
ای درآورده جهانی را ز پای	بانگ نای و بانگ نای و بانگ نای
چیست نی آن یار شیرین بوسه را	بوسه جای و بوسه جای و بوسه جای
آن نی بی دست و پا بستد ز خلق	دست و پای و دست و پای و دست پای
نی بهانه ست این نه بر پای نی است	نیست الا بانگ پر آن همای
خود خدای است این همه روپوش چیست	می کشد اهل خدا را تا خدای
ما گدایانیم و الله الغنی	از غنی دان آنچه بینی با گدای
ما همه تاریکی و الله نور	ز آفتاب آمد شعاع این سرای
در سرا چون سایه آمیز است نور	نور خواهی زین سرا بر بام آی
دلخوشی گاهی و گاهی تنگ دل	دل نخواهی تنگ رو زین تنگنای
۲۹۰۳	
باوفا یارا جفا آموختی	این جفا را از کجا آموختی
کو وفاهای لطیف کز نخست	در شکار جان ما آموختی
هر کجا زشتی جفاکاری رسید	خوبیش دادی وفا آموختی
ای دل از عالم چنین بیگانگی	هم ز یار آشنا آموختی
جانت گر خواهد صنم گویی بلی	این بلی را زان بلا آموختی
عشق را گفتم فروخوردی مرا	این مگر از اژدها آموختی
آن عصای موسی اژدرها بخورد	تو مگر هم زان عصا آموختی
ای دل ار از غمزه اش خسته شدی	از لبش آخر دوا آموختی
شکر هشتی و شکایت می کنی	از یکی باری خطا آموختی
زان شکرخانه مگو الا که شکر	آن چنان کز انبیا آموختی
این صفا را از گله تیره مکن	کاین صفا از مصطفی آموختی
هر چه خلق آموختت زان لب ببند	جمله آن شو کز خدا آموختی
عاشقا از شمس تیریزی چو ابر	سوختی لیکن ضیا آموختی
۲۹۰۴	
عاقبت از عاشقان بگریختی	وز مصاف ای پهلوان بگریختی
سوی شیران حمله بردی همچو شیر	همچو روبه از میان بگریختی
قصد بام آسمان می داشتی	از میان نردبان بگریختی
تو چگونه دارویی هر درد را	کز صداع این و آن بگریختی
پس روی انبیا چون می کنی	چون ز تهدید خسان بگریختی
مرده رنگی و نداری زندگی	مرده باشی چون ز جان بگریختی
دستمزد شادمانی صبر توست	رو که وقت امتحان بگریختی
صبر می کن کن در حصار غم کنون	چون ز بانگ پاسبان بگریختی

کی بینی چشم تیرانداز را
 زخم تیغ و تیر چون خواهی کشید
 رو خمش کن بی نشانی خامشی است
 چون ز تیر خرکمان بگریختی
 چون تو از زخم زبان بگریختی
 پس چرا سوی نشان بگریختی

۲۹۰۵

اندر آ در خانه یارا ساعتی
 این حریفان را بخندان لحظه ای
 تا ببیند آسمان در نیم شب
 تا ز قونیه بتابد نور عشق
 روز کن شب را به یک دم همچو صبح
 تا ز سینه برزند آن آفتاب
 تا ز دارالملک دل برهم زند
 تازه کن این جان ما را ساعتی
 مجلس ما را بیارا ساعتی
 آفتاب آشکارا ساعتی
 تا سمرقند و بخارا ساعتی
 بی درنگ و بی مدارا ساعتی
 همچو آب از سنگ خارا ساعتی
 ملک نوشروان و دارا ساعتی

۲۹۰۶

گوید آن دلبر که چون همدل شدی
 از میان نقش ها پنهان شدی
 هم برآوردی سر از لطف خدا
 پیش آتش رو تو از نقصان مترس
 عشرت دیوانگان را دیده ای
 چون نه ای حیوان چه مست سبزه ای
 آستین شه صلاح الدین بگیر
 با هوس همراه و هم منزل شدی
 در جهان جان ها حاصل شدی
 هم به شمشیر خدا بسمل شدی
 چونک از آتش چنین کامل شدی
 ننگ بادت باز چون عاقل شدی
 چون نمردی چون در آب و گل شدی
 و نگیری باطل باطل شدی

۲۹۰۷

آفتابا سوی مه رویان شدی
 آتشی در کفر و ایمان شعله زد
 پست و بالا عشق پر شد همچو بحر
 عالمی پرآتش عشاق بود
 هر سحرگه پیش قانون های تو
 بی وجودی گر تو را نقصان نهاد
 خاک پای شمس تبریزی بیوس
 چرخ را چون ذره ها برهم زدی
 چون بگستریدی تو دین بیخودی
 چشمه چشمه جوش جوش سرمدی
 بر سر آتش تو آتش آمدی
 سجده آرد دین پاک احمدی
 بی وجودان را چه نیکی یا بدی
 تا برآری سر ز سعد و اسعدی

۲۹۰۸

باوفا تر گشت یارم اندکی
 دی بخندید آن بهار نیکوان
 خوش برآمد آن گل صدبرگ من
 صبحدم آن صبح من زد یک نفس
 ابر من دی بر لب دریا نشست
 خوش بیارم خاک را گل ها دهم
 خوش برآمد دی برآمد دی
 گشت خندان روزگارم اندکی
 سبزتر شد سبزه زارم اندکی
 زان نفس من برقرارم اندکی
 خاک شو تا بر تو بارم اندکی
 باش کاندر دست خارم اندکی

مهلتم ده خوش به خوش از سر مرو
نی غلط گفتم که اندر عشق او
۲۹۰۹

هست امروز آنچه می باید بلی
هست ای ساقی خوب از بامداد
آفتاب امروز گشته ست از پگاه
شد عطارد مست و اشکسته قلم
مطرب ناهید بربط می نواخت
دفتر عشقش چو برخواند خرد
گشت حاصل آرزوی دل نعم
چونک سلطان ملاحظ داد
بس کنم کاین قصه ای بی منتهاست
۲۹۱۰

باز گردد عاقبت این در بلی
ساقی ما یاد این مستان کند
نوبهار حسن آید سوی باغ
طاق های سبز چون بندد چمن
دامن پر خاک و خاشاک زمین
آن بر سیمین و این روی چو زر
این سر مخمور اندیشه پرست
این دو چشم اشکبار نوحه گر
گوش ها که حلقه در گوش وی است
شاهد جان چون شهادت عرضه کرد
چون براق عشق از گردون رسید
جمله خلق جهان در یک کس است
من خمش کردم ولیکن در دلم
۲۹۱۱

طبع چیزی نو به نو خواهد همی
سر نو خواهی که تا خندان شود
جان پاکان طالب جان زر است
گفته مستان ساقیا هل من مزید
رو به سر چون سیل تا بحر حیات
۲۹۱۲

با من ای عشق امتحان ها می کنی
واقفی بر عجزم اما می کنی

ترجمان سر دشمن می شوی
هم تو اندر بیشه آتش می زنی
تا گمان آید که بر تو ظلم رفت
آفتابی ظلم بر تو کی کند
می کنی ما را حسود همدگر
عارفان را نقد شربت می دهی
مرغ مرگ اندیش را غم می دهی
زاغ را مشتاق سرگین می کنی
آن یکی را می کشی در کان و کوه
از ره محنت به دولت می کشی
اندر این دریا همه سود است و داد
این سر نکته است پایانش تو گوی

۲۹۱۳

باز چون گل سوی گلشن می روی
صدزبان شد سوسن اندر شرح تو
سوی مستان با دو لعل می فروش
شاهدان استاره وار اندر پیت
در کی خواهی آتشی دیگر زدن
آفتابا ذره ام رقصان تو
تا درآرد شمس تبریزی به چشم

۲۹۱۴

ناگهان اندردویدم پیش وی
هیچ می دانی چه خون ریز است او
شکران در عشق او بگداختند
پاک کن رگ های خود در عشق او
بر گلستانش گدازان شو چو برف
یا درآ و نرم نرمک مرده شو
حبس کن مر شیره را در خنب حق
شمس تبریزی بیا در من نگر

۲۹۱۵

خوش بود گر کاهلی یک سو نهی
هست سرتیزی شعار شیر نر
برفروز آتش زنه در دست توست
گر غروب آمد به گور اندرشدی
وز همه یاران تو زوتر برجهی
هست دم داری در این ره روبهی
یوسف با توست اگر خود در چهی
باز طالع شو ز مشرق چون مهی

گرم شد آن یخ ز جنبش بس گداخت
 برجها تو اسب را ترکانه زود
 سارعوا فرمود پس مردانه رو
 همچو زهره ناله کن هر صبحگاه
 بدر هر شب در روش لاغرتر است
 وقت دوری شاه پروردت به لطف
 بس کن آخر توبه کردی از مقال

۲۹۱۶

مرحبا ای پرده تو آن پرده ای
 برگذر از گوش و بر جان ها بز
 درربا جان را و بر بالا برو
 ماه خندان گواهی می دهد
 جان شیرین نشانی می دهد
 سبزه ها از خاک برستن گرفت

۲۹۱۷

هیچ خمی بی خماری دیده ای
 در گلستان جهان آب و گل
 چونک غم پیش آیدت در حق گریز
 کار حق کن بار حق کش جز ز حق
 هیچ دل را بی صقال لطف او
 بی جمال خوب دلدار قدیم
 از نشاط صرف ناآمیخته
 در جهان صاف بی درد و دغل
 چون سگ کهف آی در غار وفا
 لب بند و چشم عبرت برگشا
 شمس تبریزی بگیرد دست تو

۲۹۱۸

می زخم حلقه در هر خانه ای
 مرغ جان دیوانه آن دام شد
 عقل ها نعره زنان کآخر کجاست
 ای خدا مجنون آن لیلی کجاست
 ز آنک گوش عقل نامحرم بود
 سلسله زلفی که جان مجنون او است
 شهر ما پرفتنه و پرشور شد

کز جهان جان نشان آورده ای
 ز آنک جان این جهان مرده ای
 اندر آن عالم که دل را برده ای
 کان شراب آسمانی خورده ای
 کز الست اندر عسل پرورده ای
 تا نماید کشت ها که کرده ای
 هیچ گل بی زخم خاری دیده ای
 بی خزانی نوبهاری دیده ای
 هیچ چون حق غمگساری دیده ای
 هیچ کس را کار و باری دیده ای
 در تجلی بی غباری دیده ای
 جز خیالی دل فشاری دیده ای
 شرح ده ای دل تو باری دیده ای
 بی خطر ایمن مطاری دیده ای
 ای شکاری چون شکاری دیده ای
 چونک دیده اعتباری دیده ای
 گر ز چشم بد عثاری دیده ای
 هست در کوی شما دیوانه ای
 دام عشق دلبری دردانه ای
 در جنون دریادلی مردانه ای
 تا به گوشش دردمیم افسانه ای
 از فسون عاشقان بیگانه ای
 میل دارد با شکسته شانه ای
 الغیث از فتنه فتنه ای

زوتر ای قفال مفتاحی بساز
هین خمش کن کژ مرو فرزین نه ای
کز فرج باشد ورا دندانہ ای
کی چو فرزین کژ رود فرزانه ای

۲۹۱۹

گر سران را بی سری درواستی
از برای شرح آتش های غم
یا شعاعی زان رخ مهتاب او
یا کسی دیگر برای همدمی
گر اثر بودی از آن مه بر زمین
ور نه دست غیر تستی بر دهان
گر از آن در پرتوی بر دل زدی
ور نه غیرت خاک زد در چشم دل
نیست پروای دو عالم عشق را
عشق را خود خاک باشی آرزو است
تا چو برف این هر دو عالم در گداز
اژدهای عشق خوردی جمله را
لقمه ای کردی دو عالم را چنانک
پیش شمس الدین تبریز آمدی

۲۹۲۰

ای بهار سبز و تر شاد آمدی
درفکندی در سر و جان فتنه ای
درفکن اندر دماغ مرد و زن
از بر سیمین تو کارم زر است
پای خود بر تارک خورشید نه
لعل گوید از میان کان تو را
شمس تبریزی که عالم از رخت

۲۹۲۱

ساقی این جا هست ای مولا بلی
پیش آن لب های آری گوی او
هست چشمش قلمز مستی نعم
این همه بگذشت آن سرو سہمی
چون بخشیم زیر سایه نخل او
هم عسس هم دزد ای جان هر شبی
چون برآید آفتاب روی او
ناشتاب آن کس که او حلوا خورد

وی نگار سیمبر شاد آمدی
ای حیات جان و سر شاد آمدی
صد هزاران شور و شر شاد آمدی
ای بلای سیم و زر شاد آمدی
ای تو خورشید و قمر شاد آمدی
سوی آن کوه و کمر شاد آمدی
هست مست و بی خبر شاد آمدی

ره دهد ما را بر آن بالا بلی
بنده گردد شکر و حلوا بلی
هست جعدش مایه سودا بلی
خوش برآید همچو گل با ما بلی
من شوم شیرینتر از خرما بلی
سیم دزد زان قمرسیما بلی
دزد گردد عاجز و رسوا بلی
در دماغ او کند صفرا بلی

بس کن آن کس کو سری پنهان کند
 ۲۹۲۲
 هم تو شمعی هم تو شاهد هم تو می
 هر طرف از عشق تو پر سوخته
 چون همیشه آشت در نی فتد
 سر بریدی صد هزاران را به عشق
 عاشقان سازیده اند از چشم بد
 نیست از دانش بتر اشکنجه ای
 آن زنان مصر اندر بیخودی
 در شب معراج شاه از بیخودی
 برشکن از باده های بیخودان
 شمس تبریزی تو ما را محو کن
 ۲۹۲۳
 باد بین اندر سرم از باده ای
 جان چو اندر باده او غوطه خورد
 چشم جان می دید نقشی بوالعجب
 هر دو گامی مست عشقی خفته ای
 زان هوس شد پای دل ها بسته ای
 نوش نوش مستیان بر عرش رفت
 شمس تبریزی سر این دولت است
 ۲۹۲۴
 آه از عشق جمال حوری
 زندگی نو به نو از کشتنش
 گر گهر داری بین حال مرا
 گفتم ای عقلم کجایی عقل گفت
 جان بسوز و سرمه کن خاکسترش
 تا کند جان های بی جان در سماع
 تا کند آن شمس تبریزی به حق
 ۲۹۲۵
 ای دلی کز گلشکر پرورده ای
 وی دلی کز عقل اول زاده ای
 طاقت عشقت ندارد هیچ جان
 آفتابی کآفتاب از عکس او است
 هم چراغ صد هزاران ظلمتی

روید از سر گلشن اخفی بلی
 هم بهاری در میان ماه دی
 آفتاب و صد هزاران همچو دی
 رفت شکر زین هوس در جان نی
 زهره نی جان را که گوید های و هی
 خانه ها زیر زمین چون شهر ری
 وای آنک ماند اندر نیک و بی
 زخم ها خورده نکرده وای وی
 صد هزاران ساله ره را کرده طی
 تخته بندی ز استخوان و عرق و پی
 ز آنک تو چون آفتابی ما چو فی

نوش کردم از کف شه زاده ای
 بر سر آمد تابناکی ساده ای
 هر طرف زیبا نگاری شاده ای
 بر سر او ساقی استاده ای
 زان طرب شد پر جان بگشاده ای
 تا گرو شد زهد را سجاده ای
 در نهان او دولتی آماده ای

کو گرفت از عاشقانش دوری
 صحت تازه شد از رنجوری
 در تک دریا ز دریا دوری
 چون شدم می چون کنم انگوری
 تا نماند در دو عالم کوری
 گرد آن شهد ازل زنبوری
 جمله ویران هات را معموری

ای دلی کز شیر شیران خورده ای
 حاتم از دست سلیمان برده ای
 این چه جان است این چه جان آورده ای
 زیر دامن طرفه پنهان کرده ای
 هم مسیح صد هزاران مرده ای

این شرابی را که ساقی گشته ای
 هم زمستان جهان را میوه ای
 کار زرکوبان چو زر کردی چو زر
 از کدام انگورها افشرده ای
 دستگیر صد هزار افشرده ای
 شه صلاح الدین که تو صدمرده ای

۲۹۲۶

گر در آب و گر در آتش می روی
 در رخت پیداست والله رنگ او
 نقش ها را پشت و پای می زنی
 ذوق جان ها می زند بر جان تو
 در پی تو می دود اقبال رو
 آنک در سر داری از سودای یار
 شه صلاح الدین بر آ زین شش جهت
 آن نمی دانم برو خوش می روی
 رو که سوی یار مه وش می روی
 سوی نقش نامنقش می روی
 مست و دست انداز و سرکش می روی
 گر به عرش و گر به مفرش می روی
 چه عجب گر تو مشوش می روی
 گر چه ظاهر اندر این شش می روی

۲۹۲۷

ز کجا آمده ای می دانی
 یاد کن هیچ به یادت آید
 پس فراموش شدست آن ها
 جان فروشی به یکی مشتی خاک
 بازده خاک و بدان قیمت خود
 جهت تو ز فلک آمده اند
 ز میان حرم سبحانی
 آن مقامات خوش روحانی
 لاجرم خیره و سرگردانی
 این چه بیع است بدین ارزانی
 نی غلامی ملکی سلطانی
 خوبرویان خوش پنهانی

۲۹۲۸

آنچ در سینه نهان می داری
 خفته پنداشته ای دل ها را
 هر درخت آنچ که دارد در دل
 ای چو خفاش نهان گشته ز روز
 به خدا از همگان فاشتری
 پیش خورشید همان خفاشی
 چنگ اگر چه که ننالد دانند
 ور بنالد ز غمی هم دانند
 درنیابند چه می پنداری
 که خدایت دهدا بیداری
 آن بدیده ست گلی یا خاری
 تا ندانند که تو بیماری
 گر چه در پیشگاه اسراری
 گر چه ز اندیشه چو بوتیماری
 کو چه شکل است به وقت زاری
 کو ندارد صفت هشیاری

۲۹۲۹

ای خیالی که به دل می گذری
 اثر پای تو را می جویم
 گر ز تو باخبران بی خبرند
 مونس و یار دلی یا تو دلی
 ایها الخاطر فی مکرمه
 لا تعجل به مرور و نوی
 نی خیالی نی پری نی بشری
 نه زمین و نه فلک می سپری
 نه تو از بی خبران باخبری
 تو مقیم نظری یا نظری
 قف زمانا بخدای البصر
 بدل اللیل بضو السحر

حسن تدبیرک قد صاغ لنا
 گر صور جان و هیولی خرد است
 این هیولی پدر صورت هاست
 نی هیولای همه آبی بود
 گر هیولا و صور جان افزاست
 از هیولا است صور ریگ روان
 ۲۹۳۰

تو چرا جمله نبات و شکری
 تو چرا همچو گل خندانی
 تو به یک خنده چرا راه زنی
 تو چرا صاف صاف چه صحن فلکی
 تو چرا بی بنه چون دریایی
 عاقلان را ز چه دیوانه کنی
 ساکنان را ز چه در رقص آری
 تو چرا توبه مردم شکنی
 همه دل ها چه در اندیشه توست
 ۲۹۳۱

از دلبر نهانی گر بوی جان بیابی
 چون مهر جان پذیری بی لشکری امیری
 گنجی که تو شنیدی سودای آن گزیدی
 در عشق اگر امینی ای بس بتان چینی
 در آینه مبارک آن صاف صاف بی شک
 چون تیر عشق خستت معشوق کرد مست
 قفل طلسم مشکل سهلت شود به حاصل
 درهم شکن بتان را از بهر شاه جان را
 تبریز در محقق از شمس ملت و حق
 ۲۹۳۲

چه باشد ای برادر یک شب اگر نخسپی
 درهای آسمان را شب سخت می گشاید
 گر مرد آسمانی مشتاق آن جهانی
 چون لشکر حبش شب بر روم حمله آرد
 عیسی روزگاری سیاح باش در شب
 شب رو که راه ها را در شب توان بریدن
 در سایه خدایی خسپند نیکبختان

الهیولی به حسان الصور
 عشق تو دیگر و تو خود دگری
 ای تو کرده پدران را پدری
 چه کند آب چو آبش ببری
 دگرم عشوه مده تو دگری
 ریگ را هرزه چرا می شمری
 تو چرا دلبر و شیرین نظری
 تو چرا تازه چو شاخ شجری
 تو به یک غمزه چرا عقل بری
 تو چرا چست چو قرص قمری
 تو چرا روشن و خوش چون گهری
 ای همه پیشه تو فتنه گری
 ز آدمی و ملک و دیو و پری
 تو چرا پرده مردم بدری
 تو کجایی به چه اندیشه دری
 در صد جهان نگنجی گر یک نشان بیابی
 هم ملک غیب گیری هم غیب دان بیابی
 گر در زمین ندیدی در آسمان بیابی
 هم رایگان بینی هم رایگان بیابی
 نقش بهشت یک یک هم در جهان بیابی
 گر جان بشد ز دست صد همچنان بیابی
 گر از وساوس دل یک دم امان بیابی
 تا نقش بند آن را اندر عیان بیابی
 در رمزهای مطلق صد ترجمان بیابی
 چون شمع زنده باشی همچون شرر نخسپی
 نیک اختریت باشد گر چون قمر نخسپی
 زیر فلک نمایی جز بر زبر نخسپی
 باید که همچو قیصر در کر و فر نخسپی
 در آب و در گل ای جان تا همچو خر نخسپی
 گر شهر یار خواهی اندر سفر نخسپی
 زنهار ای برادر جای دگر نخسپی

چون از پدر جدا شد یوسف نه مبتلا شد
زیرا برادرانت دارند قصد جان
تبریز شمس دین را جز ره روی نیابد

۲۹۳۳

ای آنک امام عشقی تکبیر کن که مستی
موقوف وقت بودی تعجیل می نمودی
بر بوی قبله حق صد قبله می تراشی
بالا ترک پر ای جان ای جان بنده فرمان
همچون گدای هر در بر هر دری مزین سر
سغراق آسمانت چون کرد آن چنانت
می گویمت که چونی هرگز کسی بگوید
امشب خراب و مستی فردا شود بینی
هر شیشه که شکستم بر تو توکلستم
ای نقش بند پنهان کاندر درونه ای جان
صد حلق را گشودی گر حلقه ای ربودی
دیوانه گشته ام من هر چه از جنون بگویم

۲۹۳۴

گفتی شکار گیرم رفتی شکار گشتی
خضرت چرا نخوانم کآب حیات خوردی
گرددت چرا نگردم چون خانه خدایی
جامت چرا ننوشم چون ساقی وجودی
فاروق چون نباشی چون از فراق رستی
اکنون تو شهریاری کو را غلام گشتی
هم گلشنش بدیدی صد گونه گل بچیدی
ای چشمش الله الله خود خفته می زدی ره
آنکه فقیر بودی بس خرقة ها ربودی
هین بیخ مرگ برکن زیرا که نفخ صوری
از رستخیز ایمن چون رستخیز نقدی
از نان شدی تو فارغ چون ماهیان دریا
ای جان چون فرشته از نور حق سرشته
از کام نفس حسی روزی دو سه بریدی
غم را شکار بودی بی کردگار بودی
گر خون خلق ریزی ور با فلک ستیزی
نازت رسد ازیرا زیبا و نازینی

تو یوسفی هلا تا جز با پدر نخسپی
هان تا میان ایشان جز با حذر نخسپی
گر تو ز ره روانی بر ره گذر نخسپی

دو دست را برافشان بیزار شو ز هستی
وقت نماز آمد برجه چرا نشستی
بر بوی عشق آن بت صد بت همی پرستی
که مه بود به بالا سایه بود به پستی
حلقه در فلک زن زیرا درازدستی
بیگانه شو ز عالم کز خویش هم برستی
با جان بی چگونه چونی چگونه استی
چه خیک ها دریدی چه شیشه ها شکستی
که صد هزار گونه اشکسته را تو بستی
داری هزار صورت جز ماه و جز مهستی
صد جان و دل بدادی گر سینه ای بختی
زودتر بلی بلی گو گر محرم الستی

گفتی قرار یابم خود بی قرار گشتی
پیشت چرا نمیرم چون یار یار گشتی
پایت چرا نبوسم چون پایدار گشتی
نقلت چرا نچنینم چون قنندبار گشتی
صدیق چون نباشی چون یار غار گشتی
اکنون شگرف و زفتی کز غم نزار گشتی
هم سنبلش بسودی هم لاله زار گشتی
اکنون نعوذبالله چون پرخمار گشتی
پس وای بر فقیران چون ذوالفقار گشتی
گردن بزن خزان را چون نوبهار گشتی
هم از حساب رستی چون بی شمار گشتی
وز آب فارغی هم چون سوسمار گشتی
هم ز اختیار رسته نک اختیار گشتی
هم دوست کامی اکنون هم کامیار گشتی
چون کردگار گشتی باکردگار گشتی
عذرت عذار خواهد چون گلعدار گشتی
کبرت رسدهمی زان چون از کبار گشتی

باش از در معانی در حلقه خموشان

۲۹۳۵

گر چه به زیر دلقی شاهی و کیقبادی
گر چه به نقش پستی بر آسمان شدستی
بستی تو هست ما را بر نیستی مطلق
تا هیچ سست پایی در کوی تو نیاید
سر را نهد به بیرون بی سر بر تو آید
یک ماهه راه را تو بگذر برو به روزی
دینار و زر چه باشد انبار جان بیاور
حاجت نیاید ای جان در راه تو قلاوز
مه نور و تاب خود را از جا به جا کشاند
از صد هزار توبه بشناخت جان مجنون
چون مه پی فزایش غمگین مشو ز کاهش
هر لحظه دسته دسته ریحان به پشت آید
تشنع بر سلیمان آری که گم شدم من
یا صاحبی هذا دیباجه الرشاد
الشمس قد تلالا من غیر احتجاب
الروح فی المطار و الکاس فی الدوار

۲۹۳۶

ای نوبهار خندان از لامکان رسیدی
خندان و تازه رویی سرسبز و مشک بویی
ای فضل خوش چو جانی وز دیده ها نهانی
ای گل چرا نخندی کز هجر بازرستی
ای گل چمن بیارا می خند آشکارا
ای باغ خوش پرور این نورسیدگان را
ای باد شاخه ها را در رقص اندرآور
بنگر بدین درختان چون جمع نیکبختان
سوسن به غنچه گوید هر چند بسته چشمی

۲۹۳۷

از بهر مرغ خانه چون خانه ای بسازی
آن مرغ خانه عقل است و آن خانه این تن تو
رطل گران شه را این مرغ برنتابد
از ما مجوی جانا اسرار این حقیقت
من هیکلی بدیدم اسرار عشق در وی

در گوش ها اگر چه چون گوشوار گشتی

ور چه ز چشم دوری در جان و سینه یادی
قندیل آسمانی نه چرخ را عمادی
بستی مراد ما را بر شرط بی مرادی
پیش تو شیر آید شیری و شیرزادی
تا بشنود ز گردون بی گوش یا عبادی
زیرا که چون سلیمان بر بارگیر بادی
جان ده درم رها کن گر عاشق جوادی
چون نور و ماهتاب است این مهتدی و هادی
چون اشتر عرب را از جا به جای حادی
چون بوی گور لیلی برداشت در منادی
زیرا ز بعد کاهش چون مه در ازدیادی
رسته ز دست رنجت وز خوب اعتقادی
گم شو چو هدهد ار تو دربند افتقادی
الصبح قد تجلی حولوا عن الرقاد
و النصر قد توالی من غیر اجتهاد
و الهم فی الفرار و السكر فی امتداد

چیزی بیار مانی از یار ما چه دیدی
همرنگ یار مایی یا رنگ از او خریدی
اندر اثر پدیدگی در ذات ناپدیدگی
ای ابر چون نگری کز یار خود بریدی
زیرا سه ماه پنهان در خار می دویدی
کاحوال آمدنشان از رعد می شنیدی
بر یاد آن که روزی بر وصل می وزیدی
شادند ای بنفشه از غم چرا خمیدی
چشمت گشاده گردد کز بخت در مزیدی

اشتر در او ننگجد با آن همه درازی
اشتر جمال عشق است با قد و سرفرازی
بویی کز او بیابی صد مغز را بیازی
زیرا که غرق غرقم از نکته مجازی
کردم حمایل آن را از روی لاغ و بازی

تا شد گرانترک شد آن هیکل خدایی
شد پرده ام دریده تا پرده ها بسوزم
چون عشق او بغرد وین پرده ها بدرد

۲۹۳۸

آن مه چو در دل آید او را عجب شناسی
گر گویی می شناسم لاف بزرگ و دعوی
بردانم و ندانم گردان شده ست خلقی
می گرد چون خراسی خواهی و گر نخواهی
یوسف خرید کوری با هیجده قلب آری
تو هم ز یوسفانی در چاه تن فتاده
ای نفس مطمئانه اندر صفات حق رو
گر من غزل نخوانم بشکافد او دهانم
از بانگ طاس ماه بگرفته می گشاید
آدم ز سنبلی خورد کان عاقبت بریزد

۲۹۳۹

ما را مسلم آمد هم عیش و هم عروسی
هر روز خطبه ای نو هر شام گردکی نو
عشقی است سخت زیبا فقری است پای برجا
جانی است چون چراغی در زیر طشت قالب
صد گونه رخت دارد صد تخت و بخت دارد
رختش ز نور مطلق در تخته جامه حق
از ذوق آتش دل وز سوزش خوش دل
روزی دو همره آمد جان غریب با تن
پرویزن است عالم ما همچو آرد در وی
هر روز بر دکان ها بازار این خسان بین
بشکن سبوی قالب ساغر ستان لبالب
دستور می دهی تا گویم تمام این را

۲۹۴۰

چون زخمه رجا را بر تار می کشانی
ای عشق چون درآیی در لطف و دلربایی
ایمن کنی تو جان را کوری رهنان را
سوداییان جان را از خود دهی مفرح
مهجور خارکش را گلزار می نمایی
موسی خاک رو را بر بحر می نشانی

تا برنتابد آن را پشت هزار تازی
از آتشی که خیزد در پرده حجازی
با شمس حق تبریز در وقت عشقبازی

در دل چگونه آید از راه بی قیاسی
ور گویی من چه دانم کفر است و ناسپاسی
گردان و چشم بسته چون استر خراسی
گردن میبچ زیرا دربند احتباسی
از کوری خرنده وز حاسدی نخاسی
اینک رسن برون آ تا در زمین نتاسی
اینک قبای اطلس تا کی در این پلاسی
گوید طرب بیفزا آخر حریف کاسی
ماهت منم گرفته بانگی زن ار تو طاسی
تو سنبل وصالی ایمن ز زخم داسی

شادی هر هر مسلمان کوری هر فسوسی
هر دم نثار گوهر نی قبضه فلوسی
بر آسمان نهی پا گر دست این دو بوسی
کآرد به پیش نورش خورشید چاپلوسی
تختش ز رفعت آمد نی تخت آبنوسی
نی بارگیر سیسی نی جامه های سوسی
آتش پرست گشتم اما نیم مجوسی
چون مرغزی و رازی چون مغربی و طوسی
گر بگذری تو صافی ور نگذری سبوسی
ای خام پیش ما آ کتان ماست روسی
تا چند کاسه لیزی تا کی زبون لوسی
تا شرق و غرب گیرد اقبال بی نحوسی

کاهل روان ره را در کار می کشانی
دامان جان بگیری تا یار می کشانی
دزدان نقد دل را بر دار می کشانی
صفراییان زر را بس زار می کشانی
گلروی خارخو را در خار می کشانی
فرعون بوش جو را در عار می کشانی

موسی عصا بگیرد تا یار خویش سازد
چون مار را بگیرد یابد عصای خود را
آن کو در آتش افتد راهش دهی به آبی
ای دل چه خوش ز پرده سرمست و باده خورده
ما را مده به غیری تا سوی خود کشاند
تا یار زنده باشد کوهی کنی تو سدش
خاموش و درکش این سر خوش خامشانه می خور

۲۹۴۱

ای گوهر خدایی آینه معانی
عرش از خدای پرسد کاین تاب کیست بر من
از غیرت الهی در عرش حیرت افتد
زان تاب اگر شعاعی بر آسمان رسیدی
اندر جمال هر مه لطف ازل نمودی
در راه ره روان را رنج و طلب نبود
یک بار دردمیدی تا جان گرفت قالب
از یک شعاع رویت چون لامکان مکان شد
انگشتی لعلت بر نقد عرضه فرما
یک جام مان بدادی تا رخت ها گرو شد
جانی رسید ما را از شمس حق تبریز

۲۹۴۲

اندر مصاف ما را در پیش رو سپر نی
ما خود فنای عشقش ما خاک پای عشقش
خود را چو درنوردیم ما جمله عشق گردیم
هر جسم کو عرض شد جان و دل غرض شد
از حرص آن گدازش وز عشق آن نوازش
صدپاره شد دل من و آواره شد دل من
در قرص مه نگه کن هر روز می گدازد
لاغرتری آن مه از قرب شمس باشد
شاهها ز بهر جان ها زهره فرست مطرب
نی نی که زهره چه بود چون شمس عاجز آمد

۲۹۴۳

گرمی مجوی الا از سوزش درونی
بیمار رنج باید تا شاه غیب آید
آن ناهه های آهو و آن زلف یار خوش خو

ماری کنی عصا را چون مار می کشانی
این نعل بازگونه هموار می کشانی
و آن کو در آب آید در نار می کشانی
سر را برهنه کرده دستار می کشانی
ما را تو کش ازیرا شهوار می کشانی
چون در غمش بکشتی در غار می کشانی
زیرا که چون خموشی اسرار می کشانی

هر دم ز تاب رویت بر عرش ارمغانی
فرمایدش ز غیرت کاین تاب را ندانی
زیرا ز غیرت آمد پیغام لن ترانی
از آسمان نمودی صد ماه آسمانی
هر عاشقی بدیدی مقصودهای جانی
خوف فنا نبودی اندر جهان فانی
دردم تو بار دیگر تا جان شود عیانی
هم برق تو رساند او را به لامکانی
تا نعره ها برآید از لعل های کانی
جامی دگر از آن می هم چاره کن تو دانی
کان جان همی نماید در غیب دلستانی

و اندر سماع ما را از نای و دف خبر نی
عشقیم توی بر تو عشقیم کل دگر نی
سرمه چو سوده گردد جز مایه نظر نی
بگداز کز مرض ها ز افسردگی بتر نی
باری جگر درونم خون شد مرا جگر نی
امروز اگر بجویی در من ز دل اثر نی
تا در محاق گویی کاندرا فلک قمر نی
در بعد زفت باشد لیکن چنان هنر نی
کفو سماع جان ها این نای و دف تر نی
درخورد این حراره در هیچ چنگ و خور نی

زیرا نگشت روشن دل ز آتش برونی
در سینه درگشاید گوید ز لطف چونی
آن را تو در کمی جو کان نیست در فزونی

تا آدمی نمیرد جان ملک نگیرد
عشقش بگفته با تو یا ما رویم یا تو
بر دل چو زخم راند دل سر جان بداند
غم چون تو را فشارد تا از خودت برآرد
در عین درد بنشین هر لحظه دوست می بین
تبریز جان فزودی چون شمس حق نمودی
۲۹۴۴

ای مبدعی که سگ را بر شیر می فرایی
بس شاه و بس فریدون کز تیغشان چکد خون
ناموسیان سرکش جبارتر ز آتش
قهر است کار آتش گریه ست پیشه شمع
آتش که او نخندد خاکستر است و دودی
آن خر بود که آید در بوستان دنیا
خاوند بوستان را اول بجوی ای خر
آمد غریبی از ره مهمان مهتری شد
بربانه های فاخر سنبوسه های نادر
ماهیش کرد مهمان هر روز به ز روزی
هر شب غریب گفتم نیکو است این ولیکن
آن مهتر از تحیر گفت ای عجب چه باشد
زین گفت حاج کوله شد در دلش گلوله
این میوه های دنیا گل پاره هاست رنگین
می گفت ای خدایا ما را به شهر او بر
بگذشت چند سالی در انتظار این دم
می گفت ای مسبب بر ساز یک بهانه
بسیار شد دعایش آمد ز حق اجابت
شه جست یک رسولی تا آن طرف فرستد
این میرداد رشوت پنهان و آشکارا
شه هم قبول کردش گفتا تو بر بدان جا
پس ساز کرد ره را همراه شد سپه را
منزل به منزل آن سو می شد چو سیل در جو
چون موسی پیمبر از بهر خضر انور
چون پر جبرئیلی کو پیک عرش آمد
مه کو منور آمد دایم مسافر آمد
هر حالت چو برجی در وی دری و درجی

جز کشته کی پذیرد عشق نگار خونی
ساکن مباش تا تو در جنبش و سکونی
آنگه نه عیب ماند در نفس و نی حرونی
پس بر تو نور بارد از چرخ آبگونی
آخر چرا تو مسکین اندر پی فسونی
از وی خجسته بودی پیوسته نی کنونی

سنگ سیه بگیری آموزش سقایی
زان روی همچو لاله لولی است و لالکایی
در کوی عشق گردان امروز در گدایی
از ما وفا و خدمت وز یار بی وفایی
شمعی که او نگرید چوبی بود عصایی
خاونده را نجوید افتد به ژاژخایی
تا از خری رهی تو زان لطف و کبریایی
مهمانی بکردش باکار و باکیایی
شمع و شراب و شاهد بس خلعت عطایی
چون حسن دلبر ما در دلبری فرایی
مهمانیت نمایم چون شهر ما بیایی
بهتر از این تنعم وین خلعت بهایی
زیرا ندیده بود او مهمانی سمایی
چه بود نعیم دنیا جز نان و نان ربایی
تا حاصل آید آن جا دل را گره گشایی
بی انتظار ندهد هرگز دوا دوائی
زیرا سبب تو سازی در دام ابتلایی
تا مرد ای خدا گو دید از خدا خدایی
تا آن طرف رساند پیغام کدخدایی
تا میر را فرستد شاه از کرم نمایی
پیغام ما ازیرا طوطی خوش نوایی
در پیش کرد مه را از بهر روشنایی
سجده کنان و جویان اسرار اولیایی
کرده سفر به صد پر چون هدهد هوایی
تا زان سفر دهد او احکام را روایی
ای ماه رو سفر کن چون شمع این سزایی
غم آتشی و برقی شادی تو ضیایی

کوتاه کنم بیان را رفت آن رسول آن جا
ما چون قطار پویان دست کشنده پنهان
این را به چپ کشاند و آن را به راست آرد
وصلش نماید آن سو تا مست و گرم گردد
دررفت آن معلا در شهر همچو دریا
جوینده چون شتابد مطلوب را بیابد
شد ناگهان به کویی سرمست شد ز بویی
پیغام کیقبادش جمله بشد ز یادش
چل روز بر سر کو سرمست ماند از آن بو
نی حکم و نی امارت نی غسل و نی طهارت
زو هر کی جست کاری می گفت خیره آری
کو خیمه و طویله کو کار و حال و حيله
سیلاب عشق آمد نی دام ماند نی دد
گفت ای رفیق جفتی کردی هر آنچه گفتم
این درس که شنودم هرگز نخوانده بودم
دعوت به ز معنی معنیست به ز دعوی
این جمله بد بدایت کو باقی حکایت
یا رب ظلمت نفسی بر در حجاب حسی
صدر الرجال حقا فی مصدر البلا
یا سادتی و قومی یوفون بالعهود

۲۹۴۵

ای حيله هات شیرین تا کی مرا فریبی
اما چو جمله عالم ملک تو است کلی
داوود را فریبی در دام ملک و دولت
آن را به دانه بردی وین را به دام بردی
فرعون عالمی را بفریبید و نداند
ای کمترین فریب صد خونبهای صیدان
ای دل خدا کسی را دانی چه سان فریبید

۲۹۴۶

دی عهد و توبه کردی امروز درشکستی
دی بایزید بودی و اندر مزید بودی
دردی بنوش ای جان بسکل ز هوش ای جان
امروز بس خرابی هم جام آفتابی
افزونی از مساکن بیرونی از معادن

چون برگ که کشیدش دلبر به کهرمایی
دستی نهان که نبود کس را از او رهایی
این را به وصل آرد و آن را سوی جدایی
و آن سوی هجر باشد مگری است این دغایی
از کو به کو همی شد کای مقصدم کجایی
ما آگهیم که تو در جست و جوی مایی
عقلش پرید از سر پا را نماند پایی
کو دانش رسولی تا محفل اندرآیی
حیران شده رعیت با میرهای هایی
نی گفت و نی اشارت نی میل اغتدایی
آری و نی یکی دان در وقت خیره رایی
کو دمنه و کليلة کو کد کدخدایی
چون سیل شد به بحری بی بدو و منتهایی
بردی مرا از اسفل تا مصعد علایی
درسی است نی وسیطی نی نیز منتقایی
جان روی در تو دارد که قبله دعایی
واپرس از او که دادت در گوش اشنوایی
گر مس نمود مسی آخر تو کیمیایی
والله ما علونا الا باعتنا
ما خاب من تحلی بالصدق و الوفا

آن را که ملک کردی دیگر چرا فریبی
بیرون ز ملک خود دیگر که را فریبی
و ایوب را دگرگون اندر بلا فریبی
آن دام دانه شد چون تو خوش لقا فریبی
کان خاین دغا را هم در دغا فریبی
ای پر بها که او را تو بی بها فریبی
آخر تو جملگان را خود از خدا فریبی

دی بحر تلخ بودی امروز گوهرستی
و امروز در خرابی دردی فروش و مستی
ازرق مپوش ای جان تا که صنم پرستی
نی کدخدای ماهی نی شوهر مهستی
آن نیستی ولیکن هستی چنانک هستی

یک گوشه بسته بودی زان گوشه خسته بودی
حیوان سوار نبود جز بهر کار نبود
تو پیک آسمانی چون ماه کی توانی
خامش مده نشانی گر چه ز هر بیانی

۲۹۴۷

یا من عجب فتادم یا تو عجب فتادی
تو از شراب مستی من هم ز بوی مستم
بسیار عاشقان را کشتی تو بی گناهی
ای تو گشاد عالم ای تو مراد آدم
زیرا چراغ روشن در ظلمت شب آید
بستی زبان و گوشم تا جز غمت ننوشم
تبریز شمس دین را خدمت رسان ز مستان

۲۹۴۸

ای کرده رو چو سرکه چه گردد ار بخندی
تلخی ستان شکر ده سیلی بنوش و سر ده
چون مو شده ست آن مه در خنده است و قهقهه
بشکفته است شوره تو غوره ای و غوره
با کان غم نشینی شادی چگونه بینی
بالای چرخ نیلی یابند جبرئیلی
زان رنگ روی و سیما اسرار توست پیدا
چون چشم می گشاید در چشم می نماید
قارون مثال دلوی در قعر چه فروشد
گر دلو سر برآرد جز آب چه ندارد
ای لولیان لالا بالا پریده بالا

۲۹۴۹

در غیب هست عودی کاین عشق از او است دودی
هستی ز غیب رسته بر غیب پرده بسته
دود ار چه زاد ز آتش هم دود شد حجابش
از دود گر گذشته جان عین نور گشتی
گر گرد پست شستی قرص فلک شکستی
بشکستی از نری او سد سکندری او
ملکش شدی مهیا از عرش تا ثریا
رفتی لطیف و خرم زان سو ز خشک و از نم
تبریز شمس دینی گر داردش امینی

آن بسته را گشودی رستی تمام رستی
حیوان نه ای تو حی جستی ز کار جستی
تا تو سوار پایی تا تو به دست شستی
شد مرهم جهانی هر خسته ای که خستی

چندین قدح بخوردی جامی به من ندادی
بو نیز نیست اندک در بزم کیقبادی
در رنج و غم نکشتی کشتی ز ذوق و شادی
خانه چرا گرفتی در کوی بی مرادی
درمان به درد آید این است اوستادی
نی نکته عمیدی نی گفته عمادی
سجده کن و بگویش اوحشت یا فوادی

والله ز سرکه رویی تو هیچ برنبندی
خندان بمیر چون گل گر ز آنک ارجمندی
چت کم شود که گه از خوی ماه رندی
آخر تو جان نداری تا چند مستمندی
از موش و موش خانه کی یافت کس بلندی
وز خاک پای پاگان یابند بی گزندگی
کاندر کدام کویی چه یار می پسندی
گر ز آنک ریش گاوی ور شیر هوشمندی
عیسی به بام گردون بنمود خوش کمندی
پاره شود پیوسد در ظلمت و نژندی
وارسته زین هیولا فارغ ز چون و چندی

یک هست نیست رنگی کز او است هر وجودی
و آن غیب همچو آتش در پرده های دودی
بگذر ز دود هستی کز دود نیست سودی
جان شمع و تن چو طشتی جان آب و تن چو رودی
در نیست برشکستی بر هست ها فزودی
ز افرشته و پری او روبندها گشودی
از زیر هفت دریا در بقا ربودی
در عشق گشته محرم با شاهدی به سودی
با دیده یقینی در غیب وانمودی

چون جان و دل ببردی خود را تو درکشیدی
جانا چو سرو سرکش از سایه سر کشیدی
اندر پیت تو خیمه سوی دگر کشیدی
مانند آفتابش در کان زر کشیدی
از چشم خود میفکن چون در نظر کشیدی
از لطف و رحمت خود پیشش سپر کشیدی
یک قوم را به حجت اندر سفر کشیدی
رحمی بکن بر آن کش در شور و شر کشیدی
زیرا که بی دلان را وقت سحر کشیدی
خود جمله دل تو داری دل را تو برکشیدی
در آخر ستوران در پیش خر کشیدی

ای آنک جان ما را در گلشکر کشیدی
ما را چو سایه دیدی از پای درفاده
چون سیل در کهستان ما سو به سو دوانه
تو آن مهی که هر کو آمد به خرمن تو
کشتی ز رشک ما را باری چو اشک ما را
بر عاشقت ز صد سو از خلق زخم آید
یک قوم را به حیلت بستی به بند زرین
آوه که شد فضولی در خون چند گولی
از چشم عاشقانت شب خواب شد رمیده
ای عشق دل نداری تا که دلت بسوزد
بس کن که نقل عیسی از بیخودی و مستی

چون موی از آن شدم من تا تو سرم بخاری
زان چون خیال گشتم تا در دلم گذاری
تا تو ز مشرق دل چون مه سری برآری
تا نوبهار حسنت بر من کند بهاری
گشتم به اعتمادی کز لطف توست یاری
از بهر بت پرستان نوصورتی نگاری
تا بت پرست و بتگر یابند رستگاری

زان خاک تو شدم تا بر من گهر بباری
زان دست شستم از خود تا دست من تو گیری
زان روز و شب دریدم در عاشقی گریبان
زان اشکبار گشتم چون ابر در بهاران
حمال آن امانت کان را فلکت نپذیرفت
شاهها به حق آنک بر لوح سینه هر دم
بنمای صورتی را کان لوح درنگنجد

بگذار جام ما را با این چه کار داری
تا از خیال پیشین زنهار سر نخاری
دریا تو را نشاید گر سیل یاد آری
زنبیل هر گدایی در پیش شهریاری
اندر بهشت و آنکه در شعله های ناری
نی پرده زیر ماند نی نعره های زاری
الا شراب نوشی انگور می فشاری
انگار کین نبودت تا چند مهر کاری
آن جا خدای داند کاندرا چه لاله زاری

گر از شراب دوشین در سر خمار داری
ور تازه ای نه دوشین بنشین بیا بنوش این
تا سنگ را پرستی از دیگران گسستی
در بارگاه خاقان سودای پرنفاقان
فهرست یاد کینی با لطف ساتکینی
زین سر اگر ببینی مویی ز خوب چینی
نی غوره ای بجوشی نی سرکه ای فروشی
انگور این وجودت افشردن تو سودت
وقتی که دررمیدی تو سوی شمس تبریز

داوود روزگاری با نغمه زبوری
یعقوب را نپرسی چونی از این صبوری
گفتم که آفتابی یا نور نور نوری

بازآمدی که ما را درهم زنی به شوری
یا مصر پرنباتی یا یوسف حیاتی
بازآمد آن قیامت با فتنه و ملامت

ای آسمان برین دم گردان و بی قراری
ای دلبر پریرین وی فتنه تو شیرین
خورشید چون برآید خود را چرا نماید
بازآمد آن سلیمان بر تخت پادشاهی
در پرده چون نشستی رسوا چرا نگشتی
تره فروش کویش این عقل را نگیرد
بازآمده ست بازی صیاد هر نیازی
بازآمد آن تجلی از بارگاه اعلا
بازآمدی به خانه ای قبله زمانه

۲۹۵۴

گر روشنی تو یارا یا خود سیه ضمیری
پا واگرفتن تو هر دو ز حال کفر است
پاکت شود پلیدی چون از صنم بریدی
دنبال شیر گیری کی بی کباب مانی
بگذار سر بد را پنهان مکن تو خود را
خوردی تو زهر و گفتمی حق را از این چه نقصان
زیر درخت خرما انداز همچو مریم
از سایه های خرما شیرین شوی چو خرما

۲۹۵۵

چون روی آتشین را یک دم تو می نپوشی
ای جان و عقل مسکین کی یابد از تو تسکین
سرنای جان ها را در می دمی تو دم دم
روپوش برنتابد گر تاب روی این است
بر گرد شید گردی ای جان عشق ساده
گر ز آنک عقل داری دیوانه چون نگشتی
اجزای خویش دیدم اندر حضور خامش
گفتم به شمس تبریز کاین خامشان کیانند

۲۹۵۶

دل را تمام برکن ای جان ز نیک نامی
ای عاشق الهی ناموس خلق خواهی
عاشق چو قند باید بی چون و چند باید
هستی تو از سر و بن در چشم خویش ناخن
در عشق علم جهل است ناموس علم سهل است
از کوی بی نشان زان سوی جهل و دانش

وی خاک هم در این غم خاموش و در حضوری
دل نام تو نگوید از غایت غیوری
با آفتاب رویت از جاهلی و کوری
جان را نثار او کن آخر نه کم ز موری
این نیست از ستیری این نیست از ستوری
تو بر سرش نهادی بنگر چه دور دوری
ای بوم اگر نه شومی از وی چرا نفوری
ای روح نعره می زن موسی و کوه طوری
والله صلاح دینی پیوسته در ظهوری

در هر دو حال خود را از یار وانگیری
صد کفر بیش باشد در عاشقان نفیری
گردد پلید پاکی چون غرقه در غدیری
کی بی نوا نشینی چون صاحب امیری
در زیرکی چو مویی پیدا میان شیری
حق بی نیاز باشد وز زهر تو بمیری
گر کاهلی به غایت ور نیز سست پیری
وز پختگی خرما تو پختگی پذیری

ای دوست چند جوشم گویی که چند جوشی
زین سان که تو نهادی قانون می فروشی
نی را چه جرم باشد چون تو همی خروشی
پنهان نگردد این رو گر صد هزار پوشی
یا نیک سرخ چشمی یا خود سیاه گوشی
ور نه از اصل عشقی با عشق چند کوشی
بس نعره ها شنیدم در زیر هر خموشی
گفتا چو وقت آید تو نیز هم نپوشی

تا یک به یک بدانی اسرار را تمامی
ناموس و پادشاهی در عشق هست خامی
جانی بلند باید کان حضرتی است سامی
زنار روم گم کن در عشق زلف شامی
نادان علم اهل است دانای علم عامی
وز جان جان جاننش عشق آمدت سلامی

بر بام عشق بی تن دیدم چو ماه روشن
گر مست و گر میم من نی از دف و نیم من
آن چهره چو آتش در زیر زلف دلکش
گوید غمت ز تیزی وقتی که خون تو ریزی
ای جان شبی که زادی آن شب سری نهادی
ای روح برپریدی بر ساحلی چریدی
گر رند و گر قلاشی ما را تو خواجه تاشی

۲۹۵۷

اندر شکست جان شد پیدا لطیف جانی
بازار زرگران بین کز نقد زر چه پر شد
تا تو خمش نکردی اندیشه گرد نامد
چندین هزار خانه کی گشت از زمانه
سری است زان نهانتر صد نقش از آن مصور
چون دل صفا پذیرد آن سر جهان بگیرد
تبریز شمس دین را از لطف لابه ای کن

۲۹۵۸

مطرب چو زخمه ها را بر تار می کشانی
ای عشق چون درآیی در عالم جدایی
کوری رهزنان را ایمن کنی جهان را
مکار را بینی کورش کنی به مگری
بر تازیان چابک بندی تو زین زرین
سودایان ما را هر لحظه می نوازی
عشاق خارکش را گلزار می نمایی
آن کو در آتش آید راهش دهی به آبی
موسی خاک رو را ره می دهی به عزت
این نعل بازگونه بی چون و بی چگونه

۲۹۵۹

ای آنک جمله عالم از توست یک نشانی
زخمی بزن دگر تو مرهم نخواهم از تو
در شرح درنیایی چون شرح سر حقی
ماییم چون درختان صنع تو باد گردان
زان باد سبز گردیم زان باد زرد گردیم
در نقش باغ پیش است در اصل میوه پیش است
خواهم که از تو گویم وز جز تو دست شویم

بر در بمانده ام من زان شیوه های بامی
از شیوه ویم من مست شراب جامی
گردن بیسته جان خوش در حلقه های دامی
کای دل تو خود چه چیزی وی جان تو خود کدامی
دادی تو آنچه دادی وز جان مطیع و رامی
دل دادی و خریدی آن را که تش غلامی
ای شمس هر طواشی تبریز را نظامی

چون این جهان فروشد و شد دگر جهانی
گر چه ز زخم تیشه درهم شکست کانی
و شد دهان دل چون بر بسته شد دهانی
تا در دل مهندس نقشش نشد نهانی
در خاطر مهندس و اندر دل فلانی
و آنکه کسی نمیرد در دور لامکانی
کز باغ بی زمانی در ما نگر زمانی

این کاهلان ره را در کار می کشانی
این بازماندگان را تا یار می کشانی
دزدان شهر دل را بر دار می کشانی
چون یار را بینی در غار می کشانی
پالانیان بد را در بار می کشانی
بازاریان ما را بس زار می کشانی
خودکام گل طرب را در خار می کشانی
و آن کو دود به آبی در نار می کشانی
فرعون بوش جو را در عار می کشانی
موسی عصا طلب را در مار می کشانی

زخمت بر این نشانه آمد کون تو دانی
گر یک جهان نماند چه غم تو صد جهانی
در جان چرا نیایی چون جان جان جانی
خود کار باد دارد هر چند شد نهانی
گر برگ را بریزی از میوه کی ستانی
تو اولین گهر را آخر همی رسانی
پنهان شوی و ما را در صف همی کشانی

جویای هر چه هستی می دانک عین آنی
آن به که رقص آری دامن همی کشانی
سر بر برش نهاده این نکته را بدانی
خوردی و محو گشتی در آفتاب جانی
در دولت تجلی از طعن لن ترانی
رقصی کنیم رقصی زیرا تو می پزانی
از آفتاب جانی کو را نبود ثانی
تسلیم توست جان ها ای جان و دل تو دانی

بر روی تو نشیند ای ننگ زندگانی
تو ذره ای نداری آهنک زندگانی
خوش چشمه ها دویدی از سنگ زندگانی
گفتم چپی تو گفتا من زنگ زندگانی
وین باقیان کیانند دلتنک زندگانی
وین ناکسان بمانند در جنگ زندگانی

رنجور و ناتوانم نایی مرا بینی
آخر چگونه میرد آنک تو اش قرینی
یا صحتی شفایی لم تستمع حنینی
امروز ناز کردم با اصل نازیننی
ای رنج موم گردی گر برج آهنینی
شب نیز مست گردد بی نقل و ساتکیننی
بر بنده کمینه تو نیز در کمیننی

یا پرده رهاوی یا پرده رهایی
در نای این نوا زن کافغان ز بی نوایی
بی قول دلبری تو آخر بگو کجایی
بنواز جان ما را از راه آشنایی
کاری ببر به پایان تا چند سست رای
آن هر دو خود یک است و ما را دو می نمایی
در راست قول برگو تا در حجاز آیی
وز بوسلیک و مایه بنمای دلگشایی
تو شمع این سرایی ای خوش که می سرایی

رقصان شو ای قراضه کز اصل اصل کانی
خورشید رو نماید وز ذره رقص خواهد
روزی کنار گیری ای ذره آفتابی
پیش آردت شرابی کای ذره درکش این را
شد ذره آفتابی از خوردن شرابی
ما میوه های خامیم در تاب آفتاب
احسنت ای پزیدن شاباش ای مزیدن
مخدوم شمس دینم شاهنشهی ز تبریز

در رنگ یار بنگر تا رنگ زندگانی
هر ذره ای دوان است تا زندگی بیابد
گر ز آنک زندگانی بودی مثال سنگی
در آینه بدیدم نقش خیال فانی
اندر حیات باقی یابی تو زندگان را
آن ها که اهل صلحند بردند زندگی را

با تو عتاب دارم جانا چرا چنینی
دیدم که سخت زردم پنداشتی که مردم
یا سیدی و روحی حمت فلم تعدنی
بس احتراز کردم صبر دراز کردم
امشب چو مه برآید داوود جان بیاید
شب بنده را بپرسد وز بی گهی نترسد
ای ناله چند ناله افزونتری ز ژاله

می زن سه تا که یکتا گشتم مکن دوتایی
بی زیر و بی بم تو ماییم در غم تو
قولی که در عراق است درمان این فراق است
ای آشنای شاهان در پرده سپاهان
در جمع سست رایان رو زنگله سرایان
از هر دو زیرافکند بندی بر این دلم بند
گر یار راست کاری ور قول راست داری
در پرده حسینی عشاق را درآور
از تو دوگاه خواهند تو چارگاه برگو

شب خوش مگو مرنجان کامشب از آن مایی
 گفتا بس است درکش تا چند از این گدایی
 درخواه اگر بخواهی تا تو مظفر آیی
 زیرا که ناز و جورش دارد بسی روایی
 زیرا طلسم کان است هر گه بیازمایی
 این رنگ و نقش دام است مکر است و بی وفایی
 بس کس که جان سپارد در صورت فنایی
 زر ساز مس ما را تو جان کیمیایی
 تو گندمی ولیکن بیرون آسیایی
 در شک و در قیاسی زین ها که می نمایی
 فریاد رس به یاری ای اصل روشنایی
 شد شرق و غرب زنده زان لطف آشنایی
 تا در چمن نگاران آرند خوش لقایی

دی دامنش گرفتم کای گوهر عطایی
 افروخت روی دلکش شد سرخ همچو اخگر
 گفتم رسول حق گفت حاجت ز روی نیکو
 گفتا که روی نیکو خودکامه است و بدخو
 گفتم اگر چنان است جورش حیات جان است
 گفت این حدیث خام است روی نکو کدام است
 چون جان جان ندارد می دانک آن ندارد
 گفتم که خوش عذارا تو هست کن فنا را
 تسلیم مس بیاید تا کیمیا بیابد
 گفتا تو ناسپاسی تو مس ناشناسی
 گریان شدم به زاری گفتم که حکم داری
 چون دید اشک بنده آغاز کرد خنده
 ای همرهان و یاران گریید همچو باران

من شاخ زعفرانم تو لاله زار مایی
 غم این قدر نداند کآخر تو یار مایی
 باغ مرا بخندان کآخر بهار مایی
 پس چیست زاری تو چون در کنار مایی
 گفتا بیر سرش را تو ذوالفقار مایی
 گفت ار چه در خماری نی در خمار مایی
 گفت ار چه بی قراری نی بی قرار مایی
 آن راز را نهان کن چون رازدار مایی
 آخر تو هم غریبی هم از دیار مایی
 تو صید آن جهانی وز مرغزار مایی
 تو نور کردگاری یا کردگار مایی
 سود و زیان یکی دان چون در قمار مایی
 این هر دو را یکی دان چون در شمار مایی
 مسپار جان به هر کس چون جان سپار مایی

ای برده اختیارم تو اختیار مایی
 گفتم غمت مرا کشت گفتا چه زهره دارد
 من باغ و بوستانم سوزیده خزانم
 گفتا تو چنگ مایی و اندر ترنگ مایی
 گفتم ز هر خیالی درد سر است ما را
 سر را گرفته بودم یعنی که در خمارم
 گفتم چو چرخ گردان والله که بی قرارم
 شکرلبش بگفتم لب را گزید یعنی
 ای بلبل سحرگه ما را بپرس گه گه
 تو مرغ آسمانی نی مرغ خاکدانی
 از خویش نیست گشته وز دوست هست گشته
 از آب و گل بزادی در آتشی فتادی
 این جا دوی ننگجد این ما و تو چه باشد
 خاموش کن که دارد هر نکته تو جانی

ای خواجه خانه بازآ بی گاه شد کجایی
 یکتا چو کس نداری برخیز از دوتایی
 در ما روی تو را به کز خویشتن برآیی
 از جمله باوفا تر آخر چه بی وفایی

هر چند بی گه آیی بی گاه خیز مایی
 برگ ققص نداری جز ما هوس نداری
 جان را به عشق واده دل بر وفای ما نه
 بگذر ز خشک و از تر بازآ به خانه زوتر

لطفت به کس نماند قدر تو کس نداند
گر چشم رفت خوابش از عاشقی و تابش
گر شاه شمس تبریز پنهان شود به استیز

۲۹۶۷

آمد ز نای دولت بار دگر نوایی
تابان شده ست کانی خندان شده جهانی
بر بوی نوبهاری بر روی سبزه زاری
او بحر و ما سحابی او گنج و ما خرابی
شوریده ام معافم بگذار تا بلافم

۲۹۶۸

ای چنگیان غیبی از راه خوش نوایی
جان تشنه ابد شد وین تشنگی ز حد شد
ای زهره مزین زین هر دو یک نوا زن
گر چنگ کز نوازی در چنگ غم گدازی
بی زخمه هیچ چنگی آب و نوا ندارد
گر بگسلند تارت گیرند بر کنارت
تو خود عزیز یاری پیوسته در کناری
خامش که سخت مستم بر بند هر دو دستم
من پیر مبلانم بر خویش زخم رانم
هم پاره پاره باشم هم خصم چاره باشم
از بس که تند و عاقم در دوزخ فراقم
چون دید شور ما را عطار آشکارا
تبریز چون برفتم با شمس دین بگفتم

۲۹۶۹

بوی کباب داری تو نیز دل کبابی
زین سر چو زنده باشی تو سرفکنده باشی
ای خواجه ترک ره کن ما را حدیث شه کن
دوشم نگار دلبر می داد جام از زر
گفتم که برنخیزم گفتا که برستیزم
چون ریخت بر من آن را دیدم فنا جهان را
ای خواجه خشم بنشان سر را دگر میپچان
سر اله گفتم در قعر چاه گفتم
ای خواجه صدر عالی تا تو در این حوالی
ای شمس حق تبریز بستم دهان ازیرا

عشقت به ما کشاند زیرا به ما تو شایی
بر ما بود جوابش ای جان مرتضایی
در عشق او تو جان بیز تا جان شوی بقایی

ای جان بزن تو دستی وی دل بکوب پای
آراسته ست خوانی در می رسد صلابی
در عشق خوش عذاری ما مست و های های
در نور آفتابی ما همچو ذره های
مه را فروشکافم با نور مصطفایی

تشنه دلان خود را کردید بس سقایی
یا ضربت جدایی یا شربت عطایی
یا پرده رهاوی یا پرده رهایی
خوش زن نوا اگر نی مردی ز بی نوایی
می کش تو زخمه زخمه گر چنگ بوالوفایی
پیوند نو دهند چندین دژم چرایی
در بزم شهریاری بیرون ز جان و جایی
ور نه قدح شکستم گر لحظه ای بیایی
من مصلحت ندانم با ما تو برنیایی
هم سنگ خاره باشم در صبر و بی نوایی
دوزخ ز احتراقم گیرد گریزپایی
بشکست طبل ها را در بزم کبریایی
بی حرف صد مقالت در وحدت خدایی

در تو هر آنچه گم شد در ماش بازیابی
خود را چو بنده باشی ما را دگر نیایی
بگشا دهان و اه کن گر مست آن شرابی
گفتا بکش تو دیگر گر مست نیم خوابی
هم بر سرت بریزم گر مستی و خرابی
عالم چو بحر جوشان من گشته مرغ آبی
ما را چه جرم باشد گر ز آنک درنیایی
مه را سیاه گفتم چون محرم نقابی
گه بسته سوالی گه خسته جوابی
هر دیده برتابد نورت چو آفتابی

در پای او بمیرا هر جا بود نگاری
این جا بیا که بینی حسن و جمال یاری
تا پای او گرفتم دستم نشد به کاری
آن چنگ را در این ره خوش برنواز تاری
این روی همچو زر را از مهر او عیاری
گفتم همین بسستم در هر دو عالم آری
می تاخت شاد و خندان آن ماه در غباری
تیری بدان شگرفی در لاغری شکاری
صد گلستان غلام خارش چگونه خاری
تن چیست چون غباری جان چیست چون بخاری
گر تو ز گل بگویی یا قامت چناری
عذر عظیم دارم در عشق خوش عذاری
داده به کون نوری زان چهره ای چو ناری
بینم که اندرافند شوری نو از شراری
مر گوش را سماعی مر چشم را نظاری

کارت شود حقیقت هر چند تو مجازی
این جا که اصل کار است جانا چرا نسازی
چون نیست ای برادر گفتار تو نمازی
شو همنشین شاهان گر مرد سرفرازی
چون بر لباس آدم تو بهترین طرازی
چون هست در رکابت چندین هزار تازی
باری به بزم شاه آ بنگر تو دلنوازی
هم وارهد ز مطرب وز پرده حجازی
در نور روی آن شه شاهانه می گرازی
پیوسته پیش ما باش چون تو امین رازی
گه با قدم قرینی گه با کرشم و نازی
وصلم به خدمت او است چون مرغزی و رازی
گردد اگر چه هندو است او گلرخ طرازی

در جان من هر آنچ ندیدم تو دیده ای
آری به حق آنک مرا تو گزیده ای
خون می چکد که بی سبب از من بریده ای

با صد هزار دستان آمد خیال یاری
خوبان بسی بدیدی حوران صفت شنیدی
تا یافت جانم او را من گم شدم ز هستی
ای مطرب الله الله از بهر عشق آن شه
زان چهره های شیرین در دل عجیب شوری
گویند زاریت چیست زین ناله در دو عالم
رفتم نظاره کردن سوی شکار آن شه
تیری ز غمزه خود انداخت بر من آمد
از گلستان عشقش خاری در این جگر شد
در پیش ذوق عشقش در نور آفتابش
در باغ عشق رویش خصمت خدای بادا
از چشم ساحر تو گشتیم شاعر تو
یا رب بینم آن را کان شاه می خرامد
بینم که جان تلخم شیرین شده ز شهدش
از عشق شمس دین شد تبریز بهر این دم

اندر قمارخانه چون آمدی به بازی
با جمله سازواری ای جان به نیک خوبی
گویی که من شب و روز مرد نمازکارم
با ناکسان تو صحبت زنهار تا نداری
آخر چرا تو خود را کردی چو پای تابه
بر خر چرا نشینی ای همنشین شاهان
شیشه دلی که داری بر با ز سنگ جانان
در جانت دردمد شه از شادایی که جانت
سرمست و پای کوبان با جمع ماه رویان
شاهت همی نوازد کای پیشوای خاصان
گاه از جمال پستی گاه از شراب مستی
مقصود شمس دین است هم صدر و هم خداوند
هر کس که در دل او باشد هوای تبریز

ای آن که مرا تو به از جان و دیده ای
بگزیده ام ز هجر تو تابوت آتشین
گر از بریده خون چکد اینک ز چشم من

از چشم من بپرس چرا چشمه گشته ای
از جان من بپرس که با کفش آهنین
این هم بپرس از او که تو در حسن و در جمال
این هم بگو که گر رخ او آفتاب نیست
پیداست در دم تو که از ناف مشک خاست
آنی که دیده ای تو دلا آسمانی
دانم که دیده ای تو بدین چشم یوسفی
تبریز و شمس دین و دگرها بهانه هاست
۲۹۷۳

ای از جمال حسن تو عالم نشانه ای
نقاش را اگر ز جمال تو قبله نیست
ای صد هزار شمع نشسته بدین امید
ای حلقه های زلف خوش طوق حلق ما
گویی میان مجلس آن شاه کی رسم
این داد کیست مفخر تبریز شمس دین
۲۹۷۴

آن دم که دل کند سوی دلبر اشارتی
زان رنگ اشارتی که به روز الست بود
زیرا که قهر و لطف کز آن بحر در رسید
بر سنگ اشارتی است که بر حال خویش باش
بر سنگ کرده نقشی و آن نقش بند او است
چون در گهر رسید اشارت گذاخت او
بعد از گداز کرد گهر صد هزار جوش
جوشید و بحر گشت و جهان در جهان گرفت
ما را اشارتی است ز تبریز و شمس دین
۲۹۷۵

هر روز بامداد به آیین دلبری
ای کوی من گرفته ز بوی تو گلشنی
هر روز باغ دل را رنگی دگر دهی
هر شب مقام دیگر و هر روز شهر نو
این شهسوار عشق قطاریق می رود
از برق و آب و باد گذشته ست سم او
راهی که فکر نیز نیارد در او شدن
چه شیر کآسمان و زمین زین ره مهیب

وز قد من بپرس که از کی خمیده ای
اندر ره فراق کجاها رسیده ای
مانند او ز هیچ زبانی شنیده ای
چون ابر پاره پاره ز هم چون دریده ای
کاندر کدام سبزه و صحرا چریده ای
زیرا ز دلبران زمینی رمیده ای
تا تو ترنج و دست ز مستی بریده ای
کز وی دو کون را تو خطی درکشیده ای

مقصود حسن توست و دگرها بهانه ای
مقصود او چه بود ز نقشی و خانه ای
گرد تنور عشق تو بهر زبانه ای
سازید مرغ روح در آن حلقه لانه ای
نی آن کرانه دارد و نی این میانه ای
زان دولتی که داد درختی ز دانه ای

زان سر رسد به بی سر و باسر اشارتی
کآمد به جان مومن و کافر اشارتی
بر سنگ اشارتی است و به گوهر اشارتی
بر گوهر است هر دم دیگر اشارتی
هر لحظه سوی نقش ز آزر اشارتی
احسنت آفرین چه منور اشارتی
چون می رسید از تف آذر اشارتی
چون آمدش ز ایزد اکبر اشارتی
چون تشنه را ز چشمه کوثر اشارتی

ای جان جان جان به من آبی و دل بری
وی روی من گرفته ز روی تو زرگری
اکنون نماند دل را شکل صنوبری
چون لولیان گرفته دل من مسافری
حیران شدم ز جستن این اسب لاغری
آن جا که سم او است نه خشکی است و نه تری
شیران شرزه را رود از دل دلاوری
از سر به وقت عرض نهادند لمتری

از هیبت قدر بنهادند رو به جبر
آری جنون ساعه شرط شجاعت است
تا باخودی کجا به صف بیخودان رسی
ای دل خیال او را پیش آر و قبله ساز
قانع چرا شدی به یکی صورتت که داد
خاموش باش طبل مزن وقت حمله شد
۲۹۷۶

شد جادوی حرام و حق از جادوی بری
می بند و می گشا که همین است جادوی
دریا بدیده ایم که در وی گهر بود
سحر حلال آمد بگشاد پر و بال
همیان زر نهاده و معیوب می خرد
امروز می گرید ز بازار اسپ او
گفتم که اسب مرده چنین راه کی برد
کشتی شکسته باید در آبگیر خضر
دنیا چو قطره ست گذر کن چو پا شکست
زیرا رجوع ضد قدوم است و عکس او است
۲۹۷۷

هر روز بامداد درآید یکی پری
گر عاشقی نیابی مانند من بتی
ور عارفی حقیقت معروف جان منم
ور حس فاسدی دهمت نور مصطفی
محتاج روی مایی گر پشت عالمی
از بر و بحر بگذر و بر کوه قاف رو
ای دل اگر دلی دل از آن یار درمزد
چون اسب می گریزی و من بر توام سوار
صد حيله گر تراشی و صد شهر اگر روی
خاموش اگر چه بحر دهد در بی دریغ
۲۹۷۸

ای دل ز بامداد تو بر حال دیگری
بر چهره نزار تو صفرای دلبری است
ای دل چه آتشی که به هر باد برجی
ای دل تو هر چه هستی دانم که این زمان
جانم فدات یا رب ای دل چه گوهری

وز بیم رهنان نگزیدند رهبری
با مایه خرد نکند هیچ کس نری
تا بر دری چگونه صف هجر بردی
قانع مشو از او به مراعات سرسری
پنداشتی مگر که همین یک مصوری
در صف جنگ آی اگر مرد لشکری

بر تو حرام نیست که محبوب ساحری
می بخش و می ربا که همین است داوری
دریا درون گوهر کی کرد باوری
افسانه گشت بابل و دستان سامری
ای عاشقان کی دید که شد ماه مشتری
اسپان پشت ریش و یدک های لاغری
گفتا که راه ما نتوان شد به لمتری
کشتی چو نشکنی تو نه کشتی که لنگری
با پای ناشکسته از این پول نگذری
فرمان ارجعی را منیوش سرسری

بیرون کشد مرا که ز من جان کجا بری
ور تاجری کجاست چو من گرم مشتری
ور کاهلی چنان شوی از من که بربری
ور مس کاسدی کمنت زر جعفری
محتاج آفتابی گر صبح انوری
بر خشک و بر تری منشین زین دو برتری
وی سر اگر سری مکن این سجده سرسری
مگریز از او که بر تو بود کان خری
قربان عید خنجر الله اکبری
لیکن مباح نیست که من رام یشتی

وز شور خویش در من شوریده ننگری
تا خود چه دیده ای که ز صفراش اصفری
نی نی دلا کز آتش و از باد برتری
خورشیدوار پرده افلاک می دری
نی چرخ قیمت تو شناسد نه مشتری

سی سال در پی تو چو مجنون دویده ام
غافل بدم از آن که تو مجموع هستی
ایمان و کفر و شبهه و تعطیل عکس توست
ای دل تو کل کونی بیرون ز هر دو کون
ای رو و پشت عالم در روی من نگر
طاقت نماند و این سختم ماند در دهان

۲۹۷۹

هر روز بامداد طلبکار ما تویی
هر روز زان برآری ما را ز کسب و کار
دکان چرا رویم که کان و دکان تویی
زان دلخوشیم و شاد که جان بخش ما تویی
ما خمره کی نهیم پر از سیم چون بخیل
طوطی غذا شدیم که تو کان شکری
زان همچو گلشنیم که داری تو صد بهار
در بحر تو ز کشتی بی دست و پاتریم
هر چاره گر که هست نه سرمایه دار توست
دل را هر آنچه بود از آن ها دلش گرفت
که گه گمان بریم که این جمله فعل ماست
چیزی نمی کشیم که ما را تو می کشی
از گفت توبه کردم ای شه گواه باش
ای شمس حق مفخر تبریز شمس دین

۲۹۸۰

آن لحظه کآفتاب و چراغ جهان شوی
اندر دو چشم کور درآیی نظر دهی
در دیو زشت درروی و یوسفش کنی
هر روز سر برآری از چارطاق نو
گاهی چو بوی گل مدد مغزها شوی
فرزین کژروی و رخ راست رو شها
رو رو ورق بگردان ای عشق بی نشان
در عدل دوست محو شو ای دل به وقت غم
آبی که محو کل شد او نیز کل شود
آن بانگ چنگ را چو هوا هر طرف بری
ای عشق این همه بشوی و تو پاک از این
این دم خموش کرده ای و من خمش کنم

اندر جزیره ای که نه خشکی است و نی تری
مشغول بود فکر به ایمان و کافری
هم جنتی و دوزخ و هم حوض کوثری
ای جمله چیزها تو و از چیزها بری
تا از رخ مزعفر من زعفران بری
با صد هزار غم که نهانند چون پری

ما خوابناک و دولت بیدار ما تویی
زیرا دکان و مکسبه و کار ما تویی
بازار چون رویم که بازار ما تویی
زان سرخوشیم و مست که دستار ما تویی
ما خمره بشکنیم چو خمار ما تویی
بلبل نوا شدیم که گلزار ما تویی
زان سینه روشنیم که دلدار ما تویی
آواز و رقص و جنبش و رفتار ما تویی
از جمله چاره باشد ناچار ما تویی
تا گفته ای به دل که گرفتار ما تویی
این هم ز توست مایه پندار ما تویی
چیزی نمی خریم خریدار ما تویی
بی گفت و ناله عالم اسرار ما تویی
خود آفتاب گنبد دوار ما تویی

اندر جهان مرده درآیی و جان شوی
و اندر دهان گنگ درآیی زبان شوی
و اندر نهاد گرگ درآیی شبان شوی
چون رو بدان کنند از آن جا نهان شوی
گاهی انیس دیده شوی گلستان شوی
در لعب کس نداند تا خود چه سان شوی
بر یک ورق قرار نمایی نشان شوی
هم محو لطف او شو چون شادمان شوی
هم تو صفات پاک شوی گر چنان شوی
و آن سوز قهر را تو گوا چون دخان شوی
بی صورتی چو خشم اگر چه سنان شوی
آنگه بیان کنم که تو نطق و بیان شوی

وی پاکشیده از ره کو شرط هم‌رهی
 کی یابد آدمی ز حشیشات فربهی
 زان شد که دور ماند ز سایه شهنشهی
 از سر چو رفت عقل چه ماند جز ابله‌ی
 و آنکه گناه بر تن بی عقل می نهی
 و آن جا که رو نمایی مستی و والهی
 نیمش جماد مرده و نیمیش آگهی
 آن است منتهای خردهای منتهی
 وی آنک همچو تیر از این چرخ می جهی
 تا تو چگونه باشی ای روح خرگهی
 وی خاک در کف تو شد زر ده دهی
 و افزاید از مثال خیال مشبهی
 آلایشی نیابد بحر منزهی
 زان ژاژ شاعران نفتد ماه از مهی
 و اندر پناه عیسی کی ماند اکمهی
 آن سرو او سهی است گرش نشمری سهی
 تو یوسفی ولیک هنوز اندر این چهی
 پیوسته نیستی تو در این کار گه گهی
 این حرف و نقش هست دو سه کاسه تهی

ای سیرگشته از ما ما سخت مشتهی
 مغز جهان تویی تو و باقی همه حشیش
 هر شهر کو خراب شد و زیر او زبر
 چون رفت آفتاب چه ماند شب سیاه
 ای عقل فتنه ای همه از رفتن تو بود
 آن جا که پشت آری گمراهی است و جنگ
 هجده هزار عالم دو قسم بیش نیست
 دریای آگهی که خردها همه از او است
 ای جان آشنا که در آن بحر می روی
 از خرگه تن تو جهانی منور است
 ای روح از شراب تو مست ابد شده
 وصف تو بی مثال نیاید به فهم عام
 از شوق عاشقی اگر صورتی نهد
 گر نسبتی کنند به نعل آن هلال را
 دریا به پیش موسی کی ماند سد راه
 او خواجه همه ست گرش نیست یک غلام
 تو موسی ولیک شبانی دری هنوز
 زان مزد کار می نرسد مر تو را که هیچ
 خامش که بی طعام حق و بی شراب غیب

وی مطربی که آن غزل تر گرفته ای
 تا تو نقاب از رخ عبهر گرفته ای
 این چه قیامت است که از سر گرفته ای
 رنجور نیستی تو چرا سر گرفته ای
 وین هر دو پرده را ز میان برگرفته ای
 الحق شکار نازک و لاغر گرفته ای
 ملک هزار خسرو و سنجر گرفته ای
 در دوزخی و جنت و کوثر گرفته ای
 وی ساده ای که رنگ قلندر گرفته ای
 در آتشی و خوی سمندر گرفته ای
 تا خانه ای میانه شکر گرفته ای
 چون بوی آن دو زلف معنبر گرفته ای
 یک دم خمش مباد چو ساغر گرفته ای

ای ساقی که آن می احمر گرفته ای
 ای دلبری که ساقی و مطرب فنا شدند
 ای میر مجلسی که تو را عشق نام گشت
 ای خم خسروان که تو داروی هر غمی
 جانی است بس لطیف و جهانی است بس ظریف
 از جان و از جهان دل عاشق ربوده ای
 ای آنک تو شکار چنین دام گشته ای
 در عین کفر جوهر ایمان ربوده ای
 ای عارفی که از سر معروف واقفی
 در بحر قلزمی و تو را بحر تا به کعب
 ای گل که جامه ها بدریدی ز عاشقی
 ای باد از تکبر پرهیز کن ز مشک
 ای غمزه هات مست چو ساقی تویی بده

بهر نثار مفرخ تبریز شمس دین

۲۹۸۳

ای ساقی که آن می احمر گرفته ای
ای زهره ای که آتش در آسمان زدی
از جان و از جهان دل عاشق روده ای
ای هجر تو ز روز قیامت درازتر
ای آسمان چو دور ندیمانیش دیده ای
پیلان شیردل چو کفت را مسخرند
هان ای فقیر روز فقیری گله مکن
ای روی خویش دیده تو در روی خوب یار
ای دل طپان چرایی چون برگ هر دمی
ای چشم گریه چیست به هر ساعتی تو را
هجده هزار عالم اگر ملک تو شود
داری تکی که بگذری از خنگ آسمان
خامش کن و زبان دگر گو و رسم نو

۲۹۸۴

ای مرغ گیر دام نهانی نهاده ای
چندین هزار مرغ بدین فن بکشته ای
مرغان پاسبان تو هیهای می زند
مرغان تشنه را به خرابات قرب خویش
آن خنب را که ساقی و مستیش بود نبرد
در صبر و توبه عصمت اسپر سرشته ای
بی زحمت سنان و سپر بهر مخلصان
زیر سواد چشم روان کرده موج نور
در سینه کز مخیله تصویر می رود
چندین حجاب لحم و عصب بر فراز دل
غمزه عجیتر است که چون تیر می پرد
اخلاق مختلف چو شرابات تلخ و نوش
وین شربت نهان مترشح شد از زبان
هر عین و هر عرض چو دهان بسته غنچه ای است
روزی که بشکفانی و آن پرده برکشی
دل های بی قرار ببیند که در فراق
خاموش تا بگوید آن جان گفته ها

۲۹۸۵

ای روی زرد سکه زرگر گرفته ای

وی مطربی که آن غزل تر گرفته ای
مریخ را بگو که چه خنجر گرفته ای
الحق شکار نازک و لاغر گرفته ای
این چه قیامتی است که از سر گرفته ای
در دور خویش شکل مدور گرفته ای
این چند پشه را چه مسخر گرفته ای
زیرا که صد چو ملکت سنجر گرفته ای
آینه ای عظیم منور گرفته ای
چون دامن بهار معنبر گرفته ای
چون کحل از مسیح پیمبر گرفته ای
بی روی دوست چیز محقر گرفته ای
کاهل چرا شدی صفت خر گرفته ای
این رسم کهنه را چه مکرر گرفته ای

بر روی دام شعر دخانی نهاده ای
پرهای کشته بهر نشانی نهاده ای
درهای هویشان چه معانی نهاده ای
خم ها و باده های معانی نهاده ای
از بهر شب روی که تو دانی نهاده ای
و اندر جفا و خشم سنانی نهاده ای
ملکی درون سع مثنای نهاده ای
و اندر جهان پیر جوانی نهاده ای
بی کلک و بی بنان تو بنانی نهاده ای
دل را نفوذ و سیر عیانی نهاده ای
یا ابروی که بهر کمانی نهاده ای
در جسم های همچو اوانی نهاده ای
سرجوش نطق را به لسانی نهاده ای
کان را حجاب مهد غوانی نهاده ای
ای جان جان جان که تو جانی نهاده ای
از بهر چه نیاز و کشانی نهاده ای
این چه دراز شعبده خوانی نهاده ای

مه طلعتی و شهره قبایی بدیده ای
چشمی که مستتر کند از صد هزار می
دولت شفاست مر همه را وز هوای او
سایه هماست فتنه شاهان و این هما
ای چرخ راست گو که در این گردش آن چنان
ای دل فنا شدی تو در این عشق یا مگر
هر گریه خنده جوید و امروز خنده ها
جان را وباست هجر تو سوزان آن لطف
تو خاک آن جفا شده ای وین گزاف نیست
شاهی شنیده ای چو خداوند شمس دین

۲۹۸۶

ای عشق کز قدیم تو با ما یگانه ای
از بیم آتش تو زبان را بیسته ایم
هر دم خرابی است ز تو شهر عقل را
یا دوست دوستی تو و یا نیک دشمنی
گویند عاقلان دم عاشق فسانه ای است
ای آنک خوبی تو نشانید فتنه ها
ای شاه شاه و مفخر تبریز شمس دین

۲۹۸۷

ای جان و ای دو دیده بینا چگونه ای
ای ما و صد چو ما ز پی تو خراب و مست
آن جا که با تو نیست چو سوراخ کژدم است
ای جان تو در گزینش جان ها چه می کنی
ای مرغ عرش آمده در دام آب و گل
زان گلشن لطیف به گلخن فتاده ای
ای کوه قاف صبر و سکینه چه صابری
عالم به توست قایم تو در چه عالمی
ای آفتاب از تو خجل در چه مشرقی
زیر و زیر شدیمت بی زیر و بی زبر
گر غایبی ز دل تو در این دل چه می کنی
ای شاه شمس مفخر تبریز بی نظیر

۲۹۸۸

هر چند شیر بیشه و خورشید طلعتی
اسپت بیاورند که چالاک فارسی

خوبی و آتشی و بلایی بدیده ای
چشمی لطیفتر ز صبایی بدیده ای
دولت پیش دوان که شفایی بدیده ای
جویای شاه تا که همایی بدیده ای
خورشیدرو و ماه لقایی بدیده ای
در عین این فنا تو بقایی بدیده ای
با چشم لابه گر که بکایی بدیده ای
مهلکتر از فراق وبایی بدیده ای
در زیر این جفا تو وفایی بدیده ای
تبریز مثل شاه تو جایی بدیده ای

یک یک بگو تو راز چو از عین خانه ای
تا خود چه آتشی تو و یا چه زبانه ای
باد چراغ عقلی و باده مغانه ای
یا در میان هر دو تو شکل میانه ای
شب روز کن چرایی اگر تو فسانه ای
عشق تو است فتنه و تو خود نشانه ای
نور زمینان و جمال زمانه ای

وی رشک ماه و گنبد مینا چگونه ای
ما بی تو خسته ایم تو بی ما چگونه ای
و آن جا که جز تو نیست تو آن جا چگونه ای
وی گوهری فزوده ز دریا چگونه ای
در خون و خلط و بلغم و صفرا چگونه ای
با اهل گولخن به مواسا چگونه ای
وی عزلتی گرفته چو عنقا چگونه ای
تن ها به توست زنده تو تنها چگونه ای
وی زهر ناب با تو چو حلوا چگونه ای
ای درفکنده فتنه و غوغا چگونه ای
ور در دلی ز دوده سودا چگونه ای
در قاب قوس قرب و در ادنی چگونه ای

بر گرد حوض گردی و در حوض درفتی
شربت بیاورند که مخمور شربتی

بی خواب و بی قراری شب های تا به روز
از پای درفتادی و از دست رفته ای
بی دست و پا چو گوی به میدان حق بیوی
ای رو به قبله من و الحمدخوان من
ای عقل جان بیاز چرا جان به شیشه ای
رو کان مشک باش که بس پاک نافه ای
بر مغز من برآی که چون می مفرحی
در مغزها ننگجی بس بی کرانه ای
ای دف زخم خواره چه مظلوم و صابری
خامش مساز بیت که مهمان بیت تو
چون غنچه لب ببند و چو گل بی دو لب بخند
ای شاه شاد مفرخ تبریز شمس دین

۲۹۸۹

رویش ندیده پس مکنیدم ملامتی
پروانه چون نسوزد چون شمع او بود
آن مه اگر برآید در روز رستخیز
زان رو که زهره نیست فلک را که دم زند
گر حسن حسن او است کجا عافیت کجا
هر دم دلم به عشق وی اندر حریصتر
یا هجر لم تقل لی بالله ربنا
می ترسم از فراق دراز تو سنگ دل
ای آنک جبرئیل ز تو راه گم کند
دل را ببرد عشق که تا سود دل کند
عشق آن توانگری است که از بس توانگری
از من مپرس این و ز عقل کمال پرس
او نیز خود چه گوید لیکن به قدر خویش
عقل از امید وصل چو مجنون روان شود
ور ز آنک درنیابد در ره کمال عشق
بادا ز نور عشق من و عقل کل را
تا طعم آن حلاوت بر عاشقان زند
تبریز شمس دین که بصیرت از او بود

۲۹۹۰

جان خاک آن مهی که خدش است مشتری
چون از خودی برون شد او آدمی نماند

خواب تو بخت بست که بسته سعادت
بی دست و پای باش چه دربند آلتی
میدان از آن توست به چوگان تو بابتی
می خوانمت به خویش که تو پنج آیتی
وی جان بیار باده چرا بی مروتی
رو جمله سود باش که فرخ تجارتنی
در چشم من درآی که نور بصارتی
در جسم ها ننگجی ز ایشان زیادت
وی نای رازگوی چه صاحب کرامتی
در بیت ها ننگجد چه در عمارتی
تا هیچ کس نداند کاندر چه نعمتی
تبلیغ راز کن که تو اهل سفارتی

نادیده حکم کردن باشد غرامتی
چون خم نیاورم ز چنان سروقامتی
برخیزد از میان قیامت قیامتی
در خود همی بسوزد دارد علامتی
با غمزه های آتش او کو سلامتی
هر دم ز عشق او دل من با سآمتی
هذا الصدود منک علینا الی متی
تا نشکند سبوی امیدم ز آفتی
با صبر تو ندارد این چرخ طاقتی
حاشا که او کند طمعی یا تجارتنی
داردهمی ز ریش فراغت فراغتی
کو راست در عیار گهرها مهارتی
کو در قدم بود حدثی نوطهارتی
در عشق می رود به امید زیارتی
از پرتو شرارش یابد حرارتی
زان شکر شگرف شفای مرارتی
وز عاشقان برآید مستانه حالتی
چون بر دلم رسید سپاهش به غارتی

آن کس ملک ندید و نه انسان و نی پری
او راست چشم روشن و گوش پیمبری

تا آدمی است آدمی و تا ملک ملک
عالم به حکم او است مر او را چه فخر از این
بحری که کمترین شبه را گوهری کند
آن ذره است لایق رقص چنان شعاع
آن ذره ای که گر قدمش بوسد آفتاب
بنما مها به کوری خورشید تابشی
درتاب شاه و مفخر تبریز شمس دین

۲۹۹۱

ای عشق پرده در که تو در زیر چادری
در حلقه اندرآ و بین جمله جان ها
در آینه نظر کن و در چشم خود نگر
در هر گره نگه کن وضع خدای بین
از زیر دامت تو برون آر شمع را
تا دست و پا نهاد دو زلف تو کفر را
چون مر تو را نیابد در جان و جا دلم
خشک و تر دو چشم و لب من روان شده
دی لطف ها بکرد خیال تو گفتمش
دانم ز شمس دین است تو را این همه وفا

۲۹۹۲

ای بس فراز و شیب که کردم طلب گری
که در زمین خدمت چون خاک ره شدم
گم گشته از خود و دل و دلبر هزار بار
بر کوه طور طالب ارنی کلیم وار
در وادی رسیدم کان جا نبرد بوی
وادی ز بوی دوست مرا رهبری شده
آن جا نتان دویدن ای دوست بر قدم
کز گرم و سرد و خشک و تر است این نهاد حس
آن جا پیر دوست که روید ز بوی دوست
ای کامل کمال کز این سو تو کاملی
آن مرغ خاکبی که به خشکی کمال داشت
با آنک بر و بحر یکی جنس و یک فنند
صد بر و بحر و چرخ و فلک در فضای غیب
زین بر و بحر آن رسد آن سو که او ز عشق
حقا به ذات پاک خداوند هر کی هست

بسته ست چشم هر دو از آن جان و دلبری
چون آن او است خالق عالم به یک سوی
حاشا از او که لاف برآرد ز گوهری
کو گشت از هزار چو خورشید و مه بری
خود ننگرد به تابش او جز که سرسری
تا زین سپس زنج نزند از منوری
تا هر دو کون پر شود از نور داوری

در حسن حوری تو و در مهر مادری
در گوش حلقه کرده به قانون چاکری
صد جان گره گره شده از وی به ساحری
در هم بیسته موسی و فرعون و سامری
تا نقش حق بخندد بر نقش آزاری
هر دم بمیرد ایمان در پای کافری
گشتم هزار بار من از جان و جا بری
در قلزمی که خشک نیابند و نی تری
کای باوفا و عهد ز من باوفاتری
تبریز این سلام بر جان ما بری

که لوح دل بخواندم و گه نقش کافری
بر چرخ روح گاه دویدم باختری
که سر دل بجسته و گه سر دلبری
وز خلق دررمیده به عالم چو سامری
نی معجز و کرامت و نی مکر و ساحری
کان بو نه مشک دارد نی زلف عنبری
پر نیز می بسوزد گر ز آنک می پری
وین چار مرغ هست از این باغ عنصری
پری و گر نه زرد درافتی به شش دری
زان سو که سوی نیست حذر کن که قاصری
در بحر عاجز آمد و رسوا شد از تری
هر یک به حس درآید چونشان درآوری
در پا فتاده باشد چون نقش سرسری
گردد هزار بار از این هر دو او بری
از تیغ غیب سر نبرد گر برد سری

در آتش خلیل کجا آید آن خسی
جان خلیل عشق به شادی و خرمی
گر محو می نمایی در دودمان حس
این عشق همچو آتش بر جمله قاهر است
هر چند کوشد آتش تا تو سیه شوی
دانم که پرتو نظری داری از شهی
بر خار خشک گر نظری افکند ز لطف
نی خود اگر به محو و عدم غمزه ای کند
در لطف و در نوازش آن شه نگاه کن
نی نی خود از نوازش او تند شد فراق
گر خوگری به لطف نباشد دل مرا
حنجر غذا خورد ز غذا رست حنجرش
این جمله من بگفتم و القاب شمس دین
آن است اصل و قصد و غرض زین همه حدیث

۲۹۹۳

شاهها بکش قطار که شهوار می کشی
قطار اشتران همه مستند و کف زنان
هر اشتری میانه زنجیر می گزد
آن چشم های مست به چشمت که ساقی است
ما کشت تو بدیم درودی به داس عشق
سکسک بدیم و توسن و در راه صدق لنگ
هر چند سال ها ز چمن گل بچیده ایم
ما کی غلط کنیم به هر سو کشی بکش
شاهان کشند بنده بد را به انتقام
زین لطف مجرمان را گستاخ کرده ای
هر تخمه و ملول همی گویدم خموش
سختی کشان ز گردش این چرخ در غم اند
ای شاه شمس مفخر تبریز نور حق

۲۹۹۴

ای نای خوش نوای که دلدار و دلخوشی
خالی است اندرون تو از بند لاجرم
نقشی کنی به صورت معشوق هر کسی
ای صورت حقایق کل در چه پرده ای
نه چشم گشته ای تو و ده گوش گشته جان

کو خشک شد ز عشق دلارام آوری
در آتش آ چو زر که ز هر غش طاهری
در عشق آتشین دلارام ظاهری
تو بس عجایی که بر آتش تو قادری
بر رغم او لطیف و شریفی و احمری
چشم و چراغ غیب به شاهی و سروری
پیدا شود ز خار دو صد گونه عبهری
ظاهر شود ز نیست دل و دیده پروری
ای تیغ هجر چند زنی زخم خنجری
کز یک نهاله آمد این لطف و قاهری
او کی فراق داند در دور دایری
پس او غذا دهد به غذا رسم خنجری
از رشک کرده در غم تبریز ساتری
لیکن مزاد نیست که من رام یشتری

دامان ما گرفته به گلزار می کشی
بویی برده اند که قطار می کشی
چون شهد و چون شکر که سوی یار می کشی
گویند خوش بکش که به دیدار می کشی
کردی ز که جدا و به انبار می کشی
رهوار از آن شدیم که رهوار می کشی
ناگه ز چشم بد به ره خار می کشی
هر سو کشی به عشرت بسیار می کشی
تو جانب کرامت و ایثار می کشی
زدان دار را خوش و بی دار می کشی
تو کرده ای ستیزه به گفتار می کشی
بر رغم جمله چرخه دوار می کشی
تو نور نور ندره به اقطار می کشی

دم می دهی تو گرم و دم سرد می کشی
خالی کننده دل و جان مشوشی
هر چند امیی تو به معنی منقشی
سر برزن از میانه نی چون شکروشی
دردم به شش جهت که تو دمساز هر ششی

ای نای سربریده بگو سر بی زبان
آتش فتاد در نی و عالم گرفت دود
بنواز سر لیلی و مجنون ز عشق خویش
بویی است در دم تو ز تبریز لاجرم

۲۹۹۵

اندر میان جمع چه جان است آن یکی
سوگند می خورم به جمال و کمال او
بر فرق خاک آب روان کرد عشق او
جمله شکوفه اند اگر میوه است او
دل موج می زند ز صفاتش ولی خموش
روزی که او بزاد زمین و زمان نبود
قفلی است بر دهان من از رشک عاشقان
هر دم که کنج چشمم بر روی او فتد
گر چشم درد نیست تو را چشم باز کن
پیشش تو سجده می کن تا پادشا شوی
گر صد هزار خلق تو را رهنزد که نیست
گفتم به شمس مفخر تبریز بنگرش

۲۹۹۶

گر من ز دست بازی هر غم پزولمی
گر آفتاب عشق نبودیم چون زحل
ور بوی مصر عشق قلاوز نیستی
ور آفتاب جان ها خانه نشین بدی
ور گلستان جان نبدی ممتحن نواز
عشق ار سماع باره و دف خواه نیستی
ساقیم گر ندادی داروی فربهی
گر سایه چمن نبدی و فروغ او
بر خاک من امانت حق گر نتافتی
از گور سوی جنت اگر راه نیستی
ور راه نیستی به یمین از سوی شمال
گر گلشن کرم نبدی کی شکفتمی
بس کن ز آفتاب شنو مطلع قصص

۲۹۹۷

ای آسمان که بر سر ما چرخ می زنی
والله که عاشقی و بگویم نشان عشق

خوش می چشان ز حلق از آن دم که می چشی
زیرا ندای عشق ز نی هست آتشی
دل را چه لذتی تو و جان را چه مفرضی
بس دل که می ربایی از حسن و از کثی

یک جان نخوانمش که جهان است آن یکی
کز چشم خویش هم پنهان است آن یکی
در باغ عشق سرو روان است آن یکی
جمله قراضه اند چو کان است آن یکی
زیرا فزون ز شرح و بیان است آن یکی
بالا تر از زمین و زمان است آن یکی
تا من نگویم این که فلان است آن یکی
گویم که ای خدای چه سان است آن یکی
زیرا چو آفتاب عیان است آن یکی
زیرا که پادشاه نشان است آن یکی
اندر گمان مباش که آن است آن یکی
گفتا عجب مدار چنان است آن یکی

زیرک نبودمی و خردمند گولمی
گه در صعود انده و گه در نزولمی
چون اهل تیه حرص گرفتار غولمی
در بند فتح باب و خروج و دخولمی
من چون صبا ز باغ وفا کی رسولمی
من همچو نای و چنگک غزل کی شخولمی
همچون لب زجاج و قدح در نحولمی
من چون درخت بخت خسان بی اصولمی
من چون مزاج خاک ظلوم و جهولمی
در گور تن چرا خوش و باعرض و طولمی
کی چون چمن حریف جنوب و شمولمی
ور لطف و فضل حق نبدی من فضولمی
آن مطلع ار نبودمی من در افولمی

در عشق آفتاب تو همخرقه منی
بیرون و اندرون همه سرسبز و روشنی

از بحر تر نگردي و ز خاک فارغي
اي چرخ آسيا ز چه آب است گردش
از گردشي کنار زمين چون ارم کنی
شمعی است آفتاب و تو پروانه ای به فعل
پوشیده ای چو حاج تو احرام نیلگون
حق گفت ایمن است هر آن کو به حج رسید
جمله بهانه هاست که عشق است هر چه هست
زین بیش می نگویم و امکان گفت نیست

۲۹۹۸

سوگند خورده ای که از این پس جفا کنی
امروز دامن تو گرفتیم و می کشیم
می خندد آن لب صنما مژده می دهد
بی تو نماز ما چو روا نیست سود چیست
بی بحر تو چو ماهی بر خاک می طپیم
ظالم جفا کند ز تو ترساندش اسیر
چون تو کنی جفا ز کی ترساندت کسی
خاموش کم فروش تو در یتیم را

۲۹۹۹

تا چند از فراق مرا کار بشکنی
دستم شکست دست فراق ز کار و بار
هین شیشه باز هجر رسیدی به سنگلاخ
زین سنگلاخ هجر سوی سیزه زار وصل
خونم فسرده شد به دل اندر چو ناردانگ
باری چو بشکنی دل پرحسرت مرا
مخدوم شمس دین که شهشاه بینشی
تبریز از تو فخر به اینت مسلم است

۳۰۰۰

ساقی بیار باده سغراق ده منی
ای نقد جان مگوی که ایام بیننا
ای آب زندگانی در تشنگان نگر
هوشی است بند ما و به پیش تو هوش چیست
اندر مقام هوش همه خوف و زلزله ست
در بزم بی هشی همه جان ها مجردند
ای آفتاب جان در و دیوار تن بسوز

از آتشش نسوزی و ز باد ایمنی
آخر یکی بگو که چه دولاب آهنی
وز گردشی دگر چه درختان که برکنی
پروانه وار گرد چنین شمع می تنی
چون حاج گرد کعبه طوافی همی کنی
ای چرخ حق گزار ز آفات ایمنی
خانه خداست عشق و تو در خانه ساکنی
والله چه نکته هاست در این سینه گفتنی

سوگند بشکنی و جفا را رها کنی
تا کی بهانه گیری و تا کی دغا کنی
کاندیشه کرده ای که از این پس وفا کنی
آنکه روا شود که تو حاجت روا کنی
ماهی همین کند چو ز آبش جدا کنی
حق با تو آن کند که تو در حق ما کنی
جز آنک سر نهد به هر آنچ اقتضا کنی
آن کش بها نباشد چونش بها کنی

زاریم نشنوی و مرا زار بشکنی
دانستمی دگر به چه مقدار بشکنی
کاین شیشه ام تنک شد هشدار بشکنی
گر زوترک نرانی ناچار بشکنی
خونش چنین دود چو دل نار بشکنی
در وصل روی دلبر عیار بشکنی
کز یک نظر دو صد دل و دلدار بشکنی
صد تاج را به ریشه دستار بشکنی

اندیشه را رها کن کاری است کردنی
گردن مхар خواجه که وامی است گردنی
بر دوست رحم آر به کوری دشمنی
گر برج خبیر است بخوایش برکنی
در بی هشی است عیش و مقامات ایمنی
رقصان چو ذره ها خورشان نور و روشنی
قانع نمی شویم بدین نور روزنی

این قصه را رها کن ما سخت تشنه ایم
هیهای عاشقان همه از بوی گلشنی است
خشک آر و می نگر ز چپ و راست اشک خون
بیهوده چند گویی خاموش کن بس است
تا شمس حق تبریز آرد گشایشی

تو ساقی کریمی و بی صرفه و غنی
آگاه نیست کس که چه باغ و چه گلشنی
ای سنگ دل بگوی که تا چند تن زنی
فرمان گفت نیست همان گیر که الکنی
کاین ناطقه نماند در حرف معنی